

کتاب مخزن الاسرار

۷۴

از گفتار شیخ نظامی گنجه

که سعی و اهتمام کمترین بندگان خدا

ناثانیل بلند

طبع شد در مدینه مکرمه

لندن

در سنه ۱۲۱۰ هجری

مطابق سنه ۱۸۶۵ عیسوی

بدار الطباعة ولیم واطس



CHECKED - 1968

## ذکر شیخ بزرگوار نظامی گنجه

از تذکره الشعراء من تالیف دولتشاه السمرقندی

مولد شریف او گنجه است و در صور الاقالیم آن ولایت را جزه نوشته اند در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تقریر و تحریر عاجز است و سخن او را و رای طور شاعری ملاحظی و آبی هست که صاحب کمالان طالب آند لقب شیخ نظام الدین و کنیت ابو محمد بن یوسف بن مؤید است و بمطریز اشتهار یافته و شیخ برادر قوامی مطریزی است که از شاعران استاد بوده و قصیده گفته که تمامی صنایع شعری در آن مندرج است و ذکر او و ایراد بعضی از آن قصیده ثبت خواهد شد و با مردم کمتر اختلاط کردی و درین باب می گوید

بیت

گل رعنا درون غنچه حزین همچو من گشته اعتکاف نشین

واتابك قزل ارسلان را آرزوی صحبت شیخ نظامی بود و بطلب شیخ کس فرستاد نمودند که شیخ منزوی است و با سلاطین و حکام صحبت نمی دارد اتابك از روی امتحان بدیدن او رفت شیخ از روی کرامت دانست که اتابك با امتحان می آید و بچشم حقارت بشیخ می نگرد و شیخ از عالم غیب شمه بچشم اتابك نمود اتابك دید که نخئی پادشاهانه مرصع بجواهر نهاده

ازد و کرباسی دید که صد هزار چاکر و سپاهی و تجملهای پادشاهانه و چهرهای  
 وجیه با کمرهای مرصع و حاجیان و ندیمان بر پای ایستاده و شیخ پادشاهوار  
 بر آن تخت نشسته چون چشم اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد سیهوت  
 شد و از روی تواضع خواست که قدم شیخ را بوسه دهد از عالم غیب  
 بشهادت آمد دید که پیر مردی و حقیر بر پاره نمیدی بر در غاری نشسته  
 و مصحفی و دواتی و قلمی و مصلائی و عصای پیش او نهاده اتابک بتواضع  
 دست شیخ را بوسه داد و من بعد اعتقاد او بنسبت شیخ درجه عالی یافت  
 و شیخ نیز گوشه خاطری و همی بدو حواله کرد و گاه گاه بدیدن اتابک  
 آمدی و صحبت داشتی و شیخ در بیان این حال می گوید بیت

بگفتم بوسهش همچو زمین پای که دیدم آسمان برخواست از جای

و شیخ از مریدان اخي فرج زنجانی قدس سره العزیز بوده و دیوان شیخ  
 نظامی و رای خسته قریب به بیست هزار بیت باشد غزلیات و موشحات  
 و اشعار مصنوع بسیار دارد چون قصه خسرو و شیرین را بالتماس قزل  
 ارسلان نظم کرد صده آن کتاب چهارده معرور مضرع بسپورغال شیخ کرد  
 و شیخ بشکر آن انعام در کتاب خسرو و شیرین می گوید بیت

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد ده حمدونیان را خاص من کرد

و شیخ قبل از خسته در اوان شباب داستان ویسه و رامین را بنام سلطان  
 محمود بن محمد بن ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند که آن را نظامی  
 عروضی نظم کرده و درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی گنجوی است  
 چه از روی تاریخ نظامی عروضی در عهد سلطان ملکشاه بوده و شك نیست

که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این بعهد  
 شیخ نظامی اقرب است اما سلطان محمود پادشاه سعادتمند و صاحب هنر  
 بوده و در روزگار سلطان سنجر هشت سال بنیابت سلطان پادشاهیء عراق  
 و آذربایجان کرد و يك نوبت دم عصیان زد و سلطان سنجر بدفع اولشگر  
 کشید و محمود در صحرائی ری با سلطان مصاف کرد و شکسته شد و روز  
 دیگر در گرمگاهی با دوسه سوار بسراپردهء سنجری در آمد و فی الحال عمرا  
 سلام کرد و سلطان را شفقت عمومیت در کار آمده فرمود که پهلوئی خیمهء  
 او خیمهء سلطان مهیا کردند و بیج و فواکه و اطعمه پیش سلطان فرستاد  
 و اول خود تناول کرد و روز دیگر باز محمود را بسطنت عراق نامزد کرد  
 و بتاج مرصع و جامهای طلا دوز مشرفش ساخت و اکابر و سرداران عراق را  
 نیز دلجوئی و رعایت نمود و تشریف داد و زر و سیم کرامت فرمود و روز  
 سیوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفهان روانه شد و کان  
 ذلك فی عشرين جمادی الاول سنة تسع و عشرين و خمسمائة و سلطان  
 سنی خاتون دختر خود را بنکاح سلطان محمود در آورد و در همان فرصت آن  
 ملکه بجوار رحمت حق پیوست عوض او دختر دیگر ماه ملک خاتون را با  
 مهد مرصع و تچمیل پادشاهانه دیگر سال فرستاد و وفات شیخ بزرگوار نظامی  
 در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهر سنه ست و سبعین و خمسمائة  
 بوده و مرقد شیخ در گنجه است و در روزگار شیخ خمسه را جمع نکرده بودند  
 و هر يك داستان جدا بود تا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را فضلا در  
 يك جلد جمع کردند و خمسه نام نهادند

## بیان احوال شیخ العارفین نظامی گنجه

### از کتاب آتشکده

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید اصل آن جناب از خاک پاك تفرش است كه از اعمال قم شمرده می شود گویا والد ماجدش بگنجه كه از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشیء آب مشهور است رفته و آن جناب در آنجا متولد شده و خود در اقبال نامه می فرماید

نظامی ز گنجینه بکشای بند      گرفتاریء گنجه تا چند چند  
چو در گرجه در بحر گنجه گم      ولی از قهستان شهر قم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوك سلسله ارادتش باخی فرج زنجانی منتهی می شود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبهء مُشتهیات نفس و هوا متعرض صحبت سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسران عالی مقدار بوده چنانکه اتابك قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویهء شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجمل و كوكبهء اکابر بچشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید كه پیر ضعیفی بر پارهء نمدهی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را در بارهء شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنچه نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربع دیار سخن است و بعد از آنكه در سنه ۵۸۶ هـ همای روح مطهرش بآشیان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج

کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میانست جمع نموده مسمی به خمسه نمودند که هر يك از آن با استدعای صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر يك از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب جسمی از آن خمسه صحیح نمانده اما باز پنج گنجی است که مقلسان تہی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیدہ را از آن خزاین جواهر رنگین کرده و می کنند و مثنویء حکایت ویسه و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت می دهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسائیده بوده گفته بھر حال نظر بخمسه شیخ را احتیاج بآن مثنوی نیست و شیخ در گنجہ مدفونست و مزار کثیر الانوارش حال نیز محلّ زیارت اکابر و اعظام آن دیار می باشد گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست









بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
هست کلید در گنج حکیم

فائحهء فکرت و ختم سخن	نام خداست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان	پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده کشای فلک پرده دار	پردگیء پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چته وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز بر آرندهء روزی خوران
مهره کش رشتهء یسکتای عقل	روشنیء دیدهء بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پختهء تدبیرها	عذر پذیرندهء تقصیرها
شکنده غوغای هراسندگان	چشمهء تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست	اول ما و آخر ما یکدمست
کیست درین دستگه دیر پای	کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست  
پرورش آموختگان ازل  
کز ازلش علم چه دریاست این  
کش مکش هرچه درو زندگیت  
۲۰ روضه ترکیب ترا حور ازوست  
منت اوراست هزار آفرین  
تا کرش در تنق نور بود  
چونکه بچودش گرم آباد شد  
در هوس این دو سه و پیرانه ده  
۲۵ تا نکشاد این گره وهم سوز  
چون گهر عقد فلک دانه کرد  
زین دو سه چنبرکه بر افلاک زد  
کرد قبا جبهه خورشید و ماه  
زهرة میغ از دل دریا کشاد  
۳۰ جام سحر در گل شب رنگ ریخت  
ز آتش و آبی که بهم در شکست  
خون دل خاک ز بحران باد  
باغ سخارا چو گل تازه کرد  
مخل زبان را رطب نوش داد  
۳۵ پرده نشین کرد سر خواب را

باشد و این نیز نباشد که هست  
مشکل این حرف نکردند حل  
تا ابدش ملک چه صحراست این  
پیش خداوندی او بندگیت  
نرگس بیفای ترا نور ازوست  
بر کمر کوه و کلاه زمین  
خار ز گل نی ز شکر دور بود  
بند وجود از عدم آزاد شد  
کار فلک بود گره بر گره  
زلف شب ایمن نشد از دست روز  
جعد شب از گرد عدم شانه کرد  
هفت کُره بر قدم خاک زد  
زین دو کله وار سپید و سیاه  
چشمه خضر از لب خضرا کشاد  
جرعه آن در دهن سنگ ریخت  
پیه درو گرده یاقوت بست  
در جگر لعل جگرگون نهاد  
مرغ فلک را سخن آوازه کرد  
دُر دهان را صدف گوش داد  
کسوت جان داد تن آبرا

زلف زمین در بی عالم فکند  
 لوح زر از صورت خواری بشست  
 زنگ هوارا بکواکب سترد  
 خون جهان در جگر گل گرفت  
 ۴۰ خنده بغمخواریء دل نشاند  
 ناف شب از مشک فروشان اوست  
 پای سخن را که درازست دست  
 وهم تهی پای بسی ره نوشت  
 راه بسی رفت ضمیرش نیافت  
 ۴۵ عقل در آمد که طلب کردهش  
 صخره نشینان سوی او پر زنند  
 گر سر چرخست پُر از طوق اوست  
 دل که ز جان نسبت پاکی کند  
 رستهء خاک از در او دانه ایست  
 ۵۰ خاک نظامی سکه بتایید اوست

خال عصا بر رخ آدم فکند  
 حیض گل از ابر بهاری بشست  
 خلق صبارا بر یاحین سپرد  
 نبض خرد از مجس دل گرفت  
 زهره بختیاگریء شب نشاند  
 ماه نو از حلقه بگوشان اوست  
 سنگ سر پردهء او سر شکست  
 هم ز درش دست تهی باز گشت  
 دیده بسی جست و نظیرش نیافت  
 ترک ادب بود ادب کردهش  
 عرش روان نیز هم این درزند  
 گردل خاکست پُر از شوق اوست  
 بر در او دعویء خاکی کند  
 از کل باغش ارم افسانه ایست  
 مزرعهء دانهء توحید اوست

مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده  
 زیر نشین علمت کاینات  
 هستیء تو صورت و پیوند نه

خاک ضعیف از تو توانا شده  
 ما بقو قایم چو تو قایم بذات  
 تو بکس و کس بقو مانند نه

ما همه فانی و بقا پس ترا

آنچه تغیر نپذیرد توئی

جز تو فلک را خم و دوران که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو

تا کرمت راه جهان بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود

عقد پرستش بتو گیرد نظام

هر که نگویدا بتو خاموش به

ساقیء شب دست کش جام تو

پرده بر انداز و بیرون آیی فرد

عجز فلک را بفلک و نهایی

فسخ کن این آیت ایام را

حرف زبان را بقلم باز ده

ظلمتیان را بنه بی نور کن

کرمیء شش گوشه بهم در شکن

حقیقه مه بر گل این مهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را

از زمی این پشتهء گل بر تراش

گرد شب از جبهت گردون برین

ملك تعالی و تقدس ترا

و آنکه زمر دست و نمیرد توئی

دیگ جسد را نمک جان که داد

جز تو که آرد و انا الحق زند

طاقت عشق از کشش نام تو

پشت زمین بار زمان بر گرفت

ناف زمین از شکم افتاده بود

جز بتو گر هست پرستش حرام

هر چه نه یاد تو فراموش به

مرغ سحر دست خوش نام تو

گر منم آن پرده بهم در نور

عقد جهان را ز جهان وا کشای

مسخ کن این صورت اجرام را

وام جهان را بعدم باز ده

جوهریان را ز عرض دور کن

منبر نه پایه بهم بر شکن

سنگ زحل بر قدح زهره زن

پس شکن این مرغ شب و روز را

قالب يك خشت زمین گو مباش

جبهه و سعد اخبیه گو بر مخیز

تا کی ازین راه نور روزگار

۷۵ آب بریز آتش بیدادرا

طرح در انداز برون کش برون

دفتر افلاک شناسان بسوز

صفر کن این برج ز جوتی هلال

تا بتو اقرار خدای دهند

۸۰ گرچه کنی قهر بسی راز ما

بی دینست آنکه تو آویزش

روشنیء عقل بجان داده

منزل شب را تو دراز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت

۸۵ غمزه نشینی تو ز باد صبا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن

پرده آن راه قدیمی بیار

زیر تر از خاک نشان بادرا

گردن دهر از حرکات و سبکون

دیدده خورشید پرستان بدوز

باز کن این پرده زمشتی خیال

بر عدم خویش گواهی دهند

روی شکایت نه کسی راز ما

بی بد است آنکه تو خون ریزیش

چاشنیء دل بزبان داده

روز فرو رفته تو باز آوری

باغ وجود آب حیات از تو یافت

از اثر خاک تو شد توتیا

گل همه تن جان که بتو زنده ایم

در دو جهان خاک سرکوی تست

گردنش از وام غم آزاد کن

### مناجات دوم

وی یابد باقی و فرسوده ما

هفت فلك غاشیه گردان تست

چون در تو حلقه بگوش تو ایم

ای بازل بوده و نا بوده ما

۹۰ روز جنیبت کش فرمان تست

حلقه زن خانه فروش تو ایم

بی طمعیم از همه سازنده  
از پیوسته است این همه امید و بیم  
چاره ما ساز که بی یاوریم  
۹۵ داغ تو داریم و سگ داغ دار  
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم  
این چه زبان وین چه زبان دانیست  
دل ز کجا وین سر و بال از کجا  
جان بچه دل دعویء این بحر کرد  
۱۰۰ در صفت گنگ فرو مانده ایم  
چون خجلم از سخن خام خویش  
پیش تو گری سر و پا آمدیم  
یار شوای مونس غمخوارگان  
قافله شد واپسیء ما بسین  
۱۰۵ در تو پناهیم توئی بی نظیر  
جز در تو قبله نخواهیم ساخت  
دست چنین پیش که دارد که ما  
در گذر از جرم که خواهند ایم  
ای شرف نام نظامی بتو  
۱۱۰ نزل تحیت بزبان رسان

جز تو نداریم نوازنده  
هم تو بخشای و بخش ای کریم  
گر تو برانی بکه روی آوریم  
می نپذیرند شهان در شکار  
قمریء طوق و سگ داغ تو ایم  
گفته و نا گفته پشیمان نیست  
من که و تعظیم جلال از کجا  
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد  
من عرف الله فرو خوانده ایم  
هم تو بیامرز با نعم خویش  
هم با امید تو خدا آمدیم  
چاره کن ای چاره بیچارگان  
ای کس ما بیکسیء ما بسین  
در تو گریزیم توئی دستگیر  
گر نوازی تو که خواهد نواخت  
زاری ازین بیش که آرد که ما  
چاره ما کن که پناهنده ایم  
خواجگیء اوست غلامی بتو  
معرفت خویش بجانش رسان

در نبوت محمد علیه السلام

تخته اول که الف نقش بست  
حلقه جا را الف اقلیم داد  
لاجرم او یافتند زان میم و دال  
بود درین گنبد پیروزه خشت  
۱۱۵ رسم ترنجست که در روزگار  
گفت نبیاً که علم پیش برد  
مه که نگین دان زبرجد شد دست  
گوش جهان حلقه کش میم اوست  
خواجده مساح مسیحش غلام  
۱۲۰ امیء گویا بزبانی فصیح  
چون الفی راست بعهد و وفا  
نقطهء روشن تر پرکار کن  
کبر جهان گرچه بسر در نکرد  
از سخن او ادب آوازه  
۱۲۵ عصمتیان در حرمتش پردگی  
تربتش از دیده جنابت فشان  
خاموشیء او چو سخن دل فروش  
فتنه فروگشتن او دلپذیر

بر در محجوبه احمد نشست  
طوق ز دال و کمر از میم داد  
دایره دولت و خط کمال  
تازه ترنجی ز سرای بهشت  
پیش دهد میوه پس آرد بهار  
ختم نبوت به محمد سپرد  
خاتم او مهر محمد شد دست  
خود دو جهان حلقهء تسلیم اوست  
اینت بشیر آنت میبشر بنام  
از الف آدم و میم مسیح  
اول و آخر شده بر انبیا  
نکتهء پرکارترین سخن  
سر ز جهان هم بجهان بر نکرد  
وز کمر او فلک اندازه  
عصمت ازو یافتند پروردگی  
غربتش از مکه جیایت ستان  
دوستیء او چو هنر عیب پوش  
فتنه شدن نیز برو ناگزیر



۱۳۰. هر همه سرخیل و سرخیر بود  
شمع آلهی ز دل افروخته  
چشمهء خورشید که محتاج اوست  
وزیء باز آمدنش پای بست  
داده فراخی نفس تنگ را  
چون تک ابلق بنامی رسید

در معراج سید علیه السلام

۱۳۵. نیم شبان کان ملک نیم روز  
خود فلک از دیده عماریش کرد  
کرد رها در حرم کاینات  
روز شده با قدمش در وداع  
دیده اغیار گران خواب گشت  
با قفس قالب ازین دامگاه  
مرغ پس انداخته یعنی ملک  
مرغ آلهیش قفس بر شده  
گام بگام او چو تحرک نمود  
چون دو جهان دیده درو داشتند  
۱۴۰. پایش از آن جمله که سر پیش داشت  
رخس بلند آخرش افگند پست

قطب گران سار سبک سیر بود  
درس ازل تا ابد آموخته  
نیم هلال از شب معراج اوست  
موکبیان سحر ابلق بدست  
نعل زده خنک شباهنگ را  
غاشیه داری بنظامی رسید

۱۹۶۱  
۱۹۶۱  
کرد دوان مشعل گردون فروز  
زهره و مه مشعله داریش کرد  
هفت خط و چار حد و شش جهات  
زآمدنش آمده شب در سماع  
کو سبک از خواب عنان تاب گشت  
مرغ دلش رفته بارامگاه  
خرقه در انداخته یعنی فلک  
قالبش از قلب سبکتر شده  
میل بمیاش بتبرک نمود  
سر زیء سجده فرو داشتند  
مرحله بر مرحله صد پیش داشت  
غاشیه را بر کتف هر که هست

بحر و زمین کان شد و او گوهرش

گوهر شب را بشب گوهرین

او مستده پیش کش آن سفر

خوشه کزو سفیل تر ساخته

تا شب او را چه قدر قدر هست

ریخته نوش از دم سیسنبری

چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب

تا بحمل تخت ثریا زده

از گل آن روضه باغ رفیع

شب شده روز اینت بهاری شگرف

زان گل و زان نرگس و زان باغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما

ستر کواکب قدمش می درید

ناف شب آگنده ز مشک لبش

در شب تاریک بان اتفاق

کبک و شش آن باز کبوتر نمایی

صدره صدره شده پیراهنش

چون گل از آن پایه فیروزه فرش

همسفرانش سپر انداختند

برده سپهر از پیء تاج سرش

گاو فلک برده ز گاو زمین

از سرطان تاج و زجوزا کمر

سنبله را بر اسد انداخته

زهره شب سنج ترازو بدست

بر دم این عقرب نیلوفری

زهره ز دیزغاله چو آتش گر ریخت

یونس حوتی شده زان دلو آب

لشکر گل خیمه بصحرا زده

ربیع زمین یافته رنگ ربیع

گل شده سرو اینت سواری شگرف

نرگس او سرمد ما زاع داشت

عشر قدم خواسته از انبیا

سفت ملایک علمش می کشید

نعل مه افگنده سم مرکبش

برق شده پویه پای براق

فاخته رو گشته پیر همایی

عرش گریبان زده در دامش

دست بدست آمده تا ساق عرش

بال شکستند و پیر انداختند

او متحیر چو غریبان راه  
پرده نشینان که رهش داشتند  
رفت بآن راه ککه همره نبود  
هر که جز او بر در آن راز ماند  
بر سر هستی قدمش تاج بود  
چون بهمه حرف قلم در کشید  
تا تن هستی دم جان می شمرد  
چون تنه عرش پایان رسید  
تن بگهرخانه اصلی شتافت  
راه قدم پیش قدم در گرفت  
کرد چوره رفت ز غایت فزون  
همتش از غایت روشن دلی  
غیرت ازین پرده میانش گرفت  
رفت ولی زحمت پائی نداشت  
چون سخن از خود بدر آمد تمام  
پرده بر انداخته دست وصال  
پای شد آمد بسر انداخته  
آیت نوری که زوالش نبود  
مطلق از آنجا که پسندید نیست  
دیدنش از دیده نباید نهفت

حلقه زان بر در آن بارگاه  
هوج او یک تنه بگذاشتند  
این قدمش زان قدم آگه نبود  
او هم از آویزش خود باز ماند  
عرش بآن مایده محتاج بود  
راستیء عرش علم بر کشید  
خواجهء جان راه بتن می سپرد  
کار دل و جان بدل و جان رسید  
دیده چنان شد که خیالش نیافت  
پردهء حلقه ز میان بر گرفت  
سر زگریبان طبیعت برون  
آمده در منزل بی منزلی  
حیرت از آن گوشه عنانش گرفت  
جست ولی رخصت جائی نداشت  
تا سخنش یافت قبول سلام  
از در تعظیم سرای جلال  
جان بتماشا نظر انداخته  
دیده بچشمی ککه خیالش نبود  
دید خدا را و خدا دید نیست  
کوریء آن کس که بدیدن نگفت

دیدن آن پرده مکانی نبود  
هر که در آن پرده نظرگاه یافت  
کُفر بود نفی صفاتش مکن  
هست ولیکن نه مقرر بجای  
دیده محمد نه بچشمی دگر  
خورده شرابی که حق آمیخته  
لطف ازل با نفسش همنشین  
لب بشکر خنده بیاراسته  
همتش از گنج تو نگر شده  
پشت قوی گشته از آن بارگاه  
ای سخنت مهر زبانهای ما  
ز آن سفر عشق بنام آمده  
دور سخن را بنمای رسان

رفتن آن راه زمانی نبود  
از جهت بی‌جهتی راه یافت  
جای بود وقف جهاتش مکن  
هر که چنین نیست نباشد خدای  
بلکه بدین چشم و سر آن چشم سر  
جرعه آن در دل ما ریخته  
رحمت حق نازکش او نازنین  
امت خود را ز خدا خواسته  
جمله مقصود میسر شده  
روی در آورده بدین کارگاه  
بوی تو جان داروی جانهای ما  
در نفسی رفته و باز آمده  
ختم سخن را بنظامی رسان

### نعت اول در ختم نبوت

شمسه نه مسند و هفت اختران  
احمد مرسل که خرد خالت اوست  
تازه‌ترین سنبل صحرائی ناز  
سنبل او سنباده روز تاب  
خنده خوش زان نزدی شکرش

ختم رسل خاتم پیغمبران  
هر دو جهان بستند فترات اوست  
خاص‌ترین گوهر دریای راز  
گوهر او لعل در آفتاب  
تا ببرد آب صدف گوهرش

سنگ چرا گوهر اورا شکست  
 خشکیء سوداش در آهنگ بود  
 گر نشدی در شکن و لعل سایی  
 گوهری از ره گذر گوهرش  
 نیست عجب زادن گوهر ز سنگ  
 کآمد و خست آن دهن تنگ را  
 با لبش از جمله دندان بهاست  
 کی دیت گوهر دندان اوست  
 از بن دندان شده دندان کنان  
 نام کرم کرد بخود بر درست  
 داد بشکرانه کم آن گرفت  
 کند و جهان هیچ بدندان نداشت  
 دست علم بود و زبان خنجرش  
 خوش نبود خنجر دنداندار  
 خار نهند از گل او بر خوردند  
 رشته پر از مهره دم مار چیست  
 بر گل او نغز نوا بلباست

نعت دوم در ستایش پیغمبران

روح تو پروردهء روحی فداک  
 خانهء پر نقطهء رحمت توئی

۲۰۵ چون گهر او دل سنگی بخت  
 آری از آنجا که دل سنگ بود  
 کی شدی آن سنگ مفرح گرای  
 کرد جدا سنگ ملامت گرش  
 یافت فراخی گهر از درج تنگ  
 ۲۱۰ سیم دیت بود مگر سنگ را  
 هر گهری کند دهن سنگ خاست  
 گوهر و سنگی که زمین کان اوست  
 فتح بدندان دیتش جان کنان  
 چون دهن از سنگ بخونابه شست  
 ۲۱۵ از بن دندان کم دندان گرفت  
 ز آرزوی داشته دندان گذاشت  
 در صف ناوردگه لشکرش  
 خنجر او ساخته دندان نثار  
 این همه چه تا کرمش بنگرند  
 ۲۰ باغ پر از گل سخن خار چیست  
 طبع نظامی که برو چون گلست

ای تن تو پاکتر از جان پاک  
 نقطه گه خانه رحمت توئی

راه روان سحری را تو ماه

۲۲۵ ره بتو یابند تو رده زده

چون تو کریمان که تماشا کنند

از سر آن خون که رطب خورده

لب بکشا تا همه شکر برند

ای شب گیسوی تو راه نجات

۲۳۰ عقل شده شیفته روی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار

خاک تو از باد سلیمان بهست

۲۳۵ کعبه که سجاده تکبیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان

سایه نداری تو که نور مهبی

چار عالم رکن مسلمانیت

خاک ذلیلان شده گلشن بتو

۲۴۰ تا قدمت در سر گیسو فشان

پر ز رو در گشته ز تو دامنش

در صدف صبح بدست وفا

لاجرم آجا که صبا تاخته

یاوگیان عجمی را تو شاه

مهر دیهی تو و درده زده

رستی و تنها نه بتنها کنند

از پی ما زله چه آورده

ز آب دهانت رطب تر برند

آتش سودای تو آب حیات

سلسله شیفتگان موی تو

صبح ز دریای رخت خنده

ناف زمین نافه مشک از تو یافت

پیکر آن قوم شده مشک سار

روضه چگویم که ز رضوان بهست

تشنه جلاب تیا شیر تست

تخت زمین آمد و تاج آسمان

رو که تو خود سایه الاهی

پنج دعا نوبت سلطانیت

چشم عزیزان شده روشن بتو

بر سر گردون شده دامن کشان

خشتک زر سوچه پیراهنش

غالیه بوی تو دارد صبا

لشکر عنبر علم انداخته

بوي مکز آن عنبر لزان دهی  
صدرة از آرایش صدرش رهست <sup>۲۴۵</sup>  
روزن جانت چو شود صبح تاب  
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد  
ای دو جهان زیر زمین از چده  
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک  
گنج ترا فقر تو ویرانه بس <sup>۲۵۰</sup>  
چرخ مقوس هدف راه تست  
این دو طرف کرده سپید و سیاه  
عقل شفا جوی طبیبش توئی  
خیز و شب منتظران روز کن

گر بدو عالم دهی ارزان دهی  
عرش در ایوان تو کرسی نهست  
ذره بود عرش در آن آفتاب  
نور تو بر خاک زمین چون فتاد  
گنج نده خاک نشین از چده  
شرط بود گنج سپردن بخاک  
شمع ترا ظل تو پروانه بس  
چنبر دلوش رسن چاه تست  
راه ترا هر دوز پیکان راه  
ماه سفر ساز غریبش توئی  
طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم در ستایش محمد علیه السلام

ای مدنی برقع مکی نقاب <sup>۲۵۵</sup>  
گر مہی از مهر تو موئی بیار  
منتظرانرا بلب آمد نفس  
سوی عجم ران منشین در عرب  
ملک بر آرای و جهان تازه کن  
سکه تو زن تا امرا کم زنند <sup>۲۶۰</sup>  
خاک تو بوئی بولایت سپرد

سایه نشین چند بود آفتاب  
گر گلی از باغ تو بوئی بیار  
ای ز تو فریاد و تو فریاد رس  
زرده روز آنکه و شب دیز شب  
هر دو جهانرا پر از آوازه کن  
خطبه تو کن تا خلفا دم زنند  
باد تفاق آمد و آن بوی برد

بازکش این مسند آسودگان  
 خانه غولند بهرداز شان  
 کم مکن اجرا که زیادت خورند  
 ما همه جسمیم بیا جان توئی ۲۶۵  
 شکنه توئی قافله تنها چراست  
 از طرفی رخنه دین می کنند  
 یا عائی در صف میدان فرست  
 شب بر ماه یمانی در آر  
 با دوسه در بند کسربند باش ۲۷۰  
 پانصد و پنجاه پس آیاه خواب  
 خیز بفرمای سرافیل را  
 خلوتی پرده اسرار شو  
 زآفت این نذیر آفت پذیر  
 هر چه رضای تو بجز راست نیست ۲۷۵  
 در نظر از راه عنایت کنی  
 دایره بنهایی باندشت دست  
 یا تو تصرف ده نذر وقت کار  
 از تو یی پرده بر انداختن  
 مغز نعلایی ده مخبر جوی تست ۲۸۰  
 از نفسی بوی وفائی بخش

غسل ده این منبر آلودگان  
 در غله دان عدم انداز شان  
 خاص کن اقطاع سکه غارتگرند  
 ما همه دیوم سلیمان توئی  
 قلب تو داری علم اینجا چراست  
 وز دگر اطراف کمین می کنند  
 یا عمری بر سر شیطان فرست  
 سر چومه از برج یمانی در آر  
 کم زن این کم زده چند باش  
 روز بلندست بهجلس شتاب  
 باد دمیدن دوسه قندیل را  
 ما همه خفتیم تو بیدار شو  
 دست بر آور همرا دست گیر  
 با تویی را سروا خواست نیست  
 جهاد مهمات کفایت کنی  
 تا بقو بخشیده شود هر چه هست  
 از بی آمرزش مشتی غبار  
 وز دو جهان خرقة در انداختن  
 زنده دل از خالیه بوی تست  
 ملک دو عالم بددائی بخش



نعت چهارم و مرتبه او بر جمله انبیا

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
۲۸۵ زین ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه نو آیین بود	خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دوئی	مرسلهء یلک گره از هر دوئی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار	توبه شدش گلشکر خوش گوار
توبهء دل در چمنش بوی تست	گلشکرش خاک سرکوی تست
۲۹۰ ذات تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گویی قبولت بازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه در آمد ز پیش	تا بزند گوی بچوگان خویش
بارگیش چون زیء خوشه رفت	گویی فرو ماند فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بآن خوان رسید	چشمه غلط کرد بطوفان رسید
۲۹۵ مهد براهیم چو رای اوفتاد	نیمه ره آمد دوسه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه	مهاکت آلود نجست این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید	جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت  
 ۳۰۰ موسی ازین جام تہی دید دست  
 عزم مسیحا نہ بدین دانه بود  
 ہم تو ملک طرح در انداختی  
 مہر شد این نامہ بعنوان تو  
 خیز و بہ از چرخ مداري بکن  
 ۳۰۵ خط فلك خطبہ میدان تست  
 کیست فنا کاب ز جامت برد  
 پای عدم در عدم آوارہ کن  
 ای نفست نطق زبان بستگان  
 عقل بشرع تو پدریای خون  
 ۳۱۰ ملک چو سویت ہمہ در ہم شود  
 یا قلم از پوست برون خوان تری  
 زان نزد انگشت تو بر حرف پای  
 حرف ہمہ خالق شد انگشت رس  
 پست و شکر گشت غبار درت  
 ۳۱۵ یک کف پست تو بصحرای عشق  
 تازہ ترین صبح بجای مرا  
 خاک تو خود روضہ جان منست  
 بر سر آن روضہ چون جان پاک

دامن خود تر شدہء چشمہ یافت  
 شیشہ بگہ پایہ ارفی شکست  
 کو زدرون تہمت این خانہ بود  
 سایہ برین کار بر انداختی  
 ختم شد این خطبہ بدوران تو  
 کو نکند کار تو باری بکن  
 گوی زمین در خم چوگان تست  
 یا عدم سفله کہ ثابت برد  
 دست فنا را بفنا پارہ کن  
 مرہم سودای جگر خستگان  
 کشتی جان بردہ بساحل برون  
 کز سر موئی تو سری کم شود  
 با خرد از مغز درون دان تری  
 تا نشود حرف تو انگشت سای  
 حرف تویی زحمت انگشت و بس  
 پستہ و عناب لب شکر  
 برگ چہل سالہ تماشای عشق  
 خاک تو ام کاب حیاتی مرا  
 روضہء تو جان و جهان منست  
 خیزم چون باد و نشینم چو خاک

خاك تو در چشم نظامي كشم

تا چو سران غاليه تر كنند

غاشيه بر سفت غلامي كشم

خاك مرا غاليه سر كنند

در مدح ملك بهرامشاه

من كه درين دايره دهر بند

دست رس پاي كشائيم نيست

پاي فرورفته بدين خاك در

فرق بزيير قدم انداختم

گشته ز بس روشنيء روي من

من كه بدين آينه پرداختم

تا ز كدام آينه تايي رسد

چون نظر عقل براي درست

ديدم از آن مائه كه در همتست

شاه قوي طالع پيروز جنگ

خضر سكوندر منش چشمه زاي

آنكه ز مقصود وجود اولست

شاه فلک تاج سليمان ننگين

نسبت داوديء او کرده چست

رايت اسحاق ازو عاليست

يك دله و شش طرف و هفت گاه

چون گره نقطه شدم شهر بند

سايه ولي فر همائيم نيست

با فلک دست بفتراك در

وز سر زانو قدمي ساختم

آينهء دل سر زانوي من

آينهء ديده در انداختم

يا ز كدام آتشم آبي رسد

گرد جهان دست بر آورد چست

مايه دهی را كه ولي نعمتست

گلبن اين روضه پيروزه رنگ

قطب رصد بند مجسطي كشاي

آيت مقصود بدو منزلست

مفخر آفاق ملك فخر دين

بر شرفش نام سليمان درست

خصمش اگر هست سماعيليب

نقطهء نه دايره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زود  
 سرور شاهان بتواناتری  
 خاص کن ملک جهان بر عموم  
 سلطنت اورنگ خلافت سریر  
 عالم و عادل تر اهل وجود  
 دین فلک و دولت او اخترست  
 چشمه دریاست بهای و در  
 با کفش این چشمه سیلاب ریز  
 خنده زنان از کمرش لعل ناب  
 رقعده این پنجره لاژورد  
 گوش فلک را جرسش بشکند  
 خوب سر آغازتر از خرّمی  
 جام سخارا که کفش ساقیست

گور بود بهره بهرام گور  
 نامور دهر بداناتری  
 هم ملک ارمن و هم شاه روم  
 روم ستاننده و ایجاز گیر  
 محسن و مکرم تر از ابنای جود  
 ملک صدق خاک درش گوهرست  
 چشمه آسوده و دریای پُر  
 خوانده چو سیلاب گریزگریز  
 بر کمر لعل کفش آفتاب  
 پنجه درو زد که چنین پنجه کرد  
 شیشه مده را نفسش بشکند  
 نیک سرانجام تر از مردمی  
 باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر عالم بتو  
 چرخ که یک پشت ظفر سازتست  
 گوش دو ماهی زیر و زیر تو  
 مه که بشب تیغ در انداختست  
 چشمه تیغ تو چو آب فرات

روشنی دیده آدم بتو  
 نه شکم آستن یک رازتست  
 شد صدفا گوهر شمشیر تو  
 با سر تیغت سپر انداختست  
 ریخته قرابه آب حیات

۳۵۵ هر که بطوفان تو خوابش ببرد

جام تو کیخسرو و جمشید هُش

شیر گُشی تو که دلیر افگنی

چرخ ز شیران چنین بیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف

۳۶۰ هر چه بزیر فلک ازرقست

دست نشان هست ترا چند کس

دور بتو خاتم دوران نوشت

ایزد کو داد جوانی و مُلک

خالک یا قبال تو زرمی شود

۳۶۵ می که فریدون نکند با تو نوش

می خور و می نوش که ساقیت هست

مُلک حفاظی و سلاطین پناه

گرچه بشمشیر صلابت پذیر

چون خلفا گنج فشانی کنی

۳۷۰ هست سر تیغ تو بالای تاج

دولتی آن سر که پرو پای تست

جغد بدور تو همائی کند

عدل تو معروف عنایت شده

در سم رخشت که زمین راست بیخ

گر بمثل نوح شد آتش ببرد

خالک تو پروانه خورشید گُش

شیر خطا گفتم شیر افگنی

از تو کند بیشتر اندیشه

کز دل و از زهره زند بر تو لاف

دست مراد تو برو مطلقست

دست نشین تو فرشتست و بس

باد بخاک تو سلیمان نوشت

مُلک ترا داد تو دانی و مُلک

زهر بیاد تو شکر می شود

رشته ضحاک بر آرد ز دوش

غم چه خوری دولت باقیت هست

صاحب شمشیری و صاحب کلاه

تاج ستان آمدی و تخت گیر

تاج دهی تخت نشانی کنی

از ملکان چون نستانی خراج

نختر آن دل که درو جای تست

سر که رسد پیش تو پائی کند

وز تو شکایت بشکایت شده

خصم تو چون نعل تو شد چار میخ

۳۷۵ هفت فلک بر گهزرت حقهء

هر که نه در حکم تو باشد سرش  
در همه فن صاحب يك فن تویی  
گوش صبارا ادب آموز کن  
خلعت گردون بغلامی فرست

۳۸۰ گرچه سخن فربه و جان پرورست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان  
و آنکه حسودست بدوی دریغ  
چون فلکت طالع مسعود داد

ساخته و سوخته در راه تو

۳۸۵ فتح تو سر چون عالم افراخته

این سریت هست بنیک اختری

هشت بهشت از علت شقهء

بر سرش افسار شود افسرش  
جان دو عالم بیکی تن تویی  
شمع سخن را نفس افروز کن  
بوی قبولی بنظامی فرست  
چونکه بخوان تو رسد لاغرست

گوهرش از کف ده و لعل از دهان

لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

عاقبت کار تو محمود باد

ساخته من سوخته بد خواه تو

خضم تو سر چون قلم انداخته

بهتر باد آن سریت زین سری

### در فضیلت سخن گوید

حرف نخستین ز سخن در گرفت

خلوت اول بسخن ساختند

جان تن آزاده بگل در نداد

چشم جهان را بسخن باز کرد

این همه گفتند و سخن کم نبود

ما سخنیم و طلل ایوان ما است

جنیش اول که قلم بر گرفت

پرده خلوت چو بر انداختند

تا سخن آوازهء دل در نداد

۳۹۰ چون قلم آمد شدن آغاز کرد

بی سخن آوازهء عالم نبود

در لغت عشق سخن جان ما است

در پر مرغان سخن بسته اند  
 هم سخنست این سخن اینجا بدار  
 و آن دگران آن دگرش خواندند  
 که بنگار قلمش بر کشند  
 و ز قلم اقلیم کشاینده تر  
 پیش پرستندهء مثنی خیال  
 مردهء او ایم و بدو زنده ایم  
 گرم روان آب ازو یافتند  
 تازهء از چرخ کهن زادتر  
 راست نیاید بزبانی که هست  
 حرف زیادست و زبان نیز هم  
 جان سر این رشته کجا یافتی  
 مهر شریعت بسخن کرده اند  
 هر دو بصراف عرض پیش داشت  
 گفت چه به گفت سخن به سخن  
 کس نبرد آنچه سخن پیش برد  
 زر چه شکست آهوی فتراک اوست  
 دولت این ملک سخن راست و بس  
 شرح سخن پیشترست از سخن  
 نام نظامی بسخن تازه باد

خط هر اندیشه که پیوسته اند  
 اول اندیشه پسین شمار  
 ۳۹۵ تاجوران تاجورش خواندند  
 که بلوای عایش بر کشند  
 او ز علم فتح نماینده تر  
 گرچه سخن خود نماید جمال  
 ما که نظر بر سخن افکنده ایم  
 ۴۰۰ سرد تنان آتش ازو یافتند  
 اوست درین ده زده آبادتر  
 رنگ ندارد ز نشانی که هست  
 تا سخن آنجا که بر آرد علم  
 گر نه سخن رشتهء جان تافتی  
 ۴۰۵ ملک طبیعت بسخن خورده اند  
 کان سخن ما و زر خویش داشت  
 کین سخن تازه و زر کهن  
 پیک سخن ره بسر خویش برد  
 سیم سخن زن که درم خاک اوست  
 ۴۱۰ صدر نشین تر ز سخن نیست کس  
 هر چه نه دل پی خبرست از سخن  
 تا سخنست از سخن آوازه باد

در مرتبه سخن منظوم و ادب نظم دادن

نیست بر گوهریان گوهری  
نکته سلجیده که موزون بود  
گنج دو عالم بسخن در کشند  
زیر زبان مرد سخن سنج راست  
تختوران را بسخن پخته کرد  
باز چه مانند باین دیگران  
با ملک از جمله خویشان شوند  
سایه آن پرده پیغمبر است  
پس شعرا آمد و پیش انبیا  
آن همه مغز آمد و این پوستند  
آن نه سخن پاره از جان بود  
فکرت خاییده بدندان دل  
آب شده زین دو سه یک نادیدست  
خوشتتر ازین حجره سرایش هست  
سر نهد بر سر هر آستان  
هر دو جهان دست حمایل کنند  
حلقه صفت پای و سر آرد بهم  
چون شکنند باز درستش کنند

چونکه نسخه سخن سرسری  
نکته نگه دار بین چون بود  
۱۴۱۵ قافیه سنجان که سخن بر کشند  
خاصه کلیدی که در گنج راست  
آنکه ترازوی سخن ساخته کرد  
بلبل عرشند سخن پروران  
ز آتش فکرت چو پریشان شوند  
۱۴۲۰ پرده رازی که سخن پرور است  
پیش و پسی بست صف کبریا  
این دو نظر محرم یک دوستند  
هر رطبی کز سر آن خوان بود  
جان تراشیده بمنقار گل  
۱۴۲۵ چشمه حکمت که سخن دانیدست  
آنکه درین پرده نوایش هست  
جز سر زانوی ولایت ستان  
چون سر زانو قدم دل کنند  
آید فرقی بسلام قدم  
۱۴۳۰ در خم آن حلقه که چستش کنند



گاهی از آن حلقه زانو قرار  
گاه باین حلقه پیروزه رنگ  
چون بسخن گرم شود مرکبش  
از پیء لعلي که بر آید ز کان  
نسبت فرزندیء آیات جست <sup>۱۴۳۵</sup>  
حرمتش آمد فلک چنبری  
هم نفسش راحت جانها شود  
هر که نگارنده این پیکر اوست  
مشتریء سحر سخن دانش  
این بُنه کاهنگ سواران گرفت <sup>۱۴۴۰</sup>  
رای مرا این سخن از جای برد  
میوه دل را که بجای دهند  
ای فلک از دست تو چون رسته اند  
کار شد از دست بانگشت پای  
سیم کشانی که چو زر مرده اند <sup>۱۴۴۵</sup>  
هر که بزر نکته چون روز داد  
لاجرم آن قوم که داناترند  
آنکه سرش زرکش سلطان کشید  
و آنکه چو سیاب غم زر بخورد  
چون سخنت شهید شد ارزان مکن <sup>۱۴۵۰</sup>

حلقه دهد گوش فلک را هزار  
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ  
جان بلب آید که ببوسد لبش  
رخنه کند نیفه هفت آسمان  
بر پدر طبع ندارد درست  
باز رهد زافت خدمتگري  
هم سخنش مهر زبانها شود  
بر سخنش زن که سخن پرور اوست  
زهره هاروت شکن خوانمش  
پایه خواران سر خواران گرفت  
کاب سخن را سخن آرای برد  
کی بود آبی که بنانی دهند  
این گرهانی که کمر بسته اند  
این گره از کار سخن واکشای  
سگه این کار بزر برده اند  
سنگ ستد لعل شب افروز داد  
زیرترند ارچه ببالاترند  
باز پسین لقمه نه آهن چشید  
نقره شد و آهن سنجر بخورد  
شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت مستان گر وفاست

تا نکند شرع ترا نامدار

شعر تو از شرع باجا رسد

شرع ترا سجده نشانی دهد

۱۳۵۵ شعر بر آرد بامیریت نام

چون ملک از پای نباید نشست

بر صفت شمع سر افکنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد

هر چه بری نام و نشانت دهند

۱۳۶۰ سینه مکن گر گهر آری بدست

یه که سخن دیر پسند آوری

هر که عالم بر سر این ره برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت

۱۳۶۵ بی سپر کس مکن این کشته را

بارگه از شهپر جبریل ساخت

صدرهء انجیر شدی سفره وار

من که درین شیوه مصیب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد

۱۳۷۰ زاهد و راهب سوی من تاختند

تا ت نپرسند مگو گر دعاست

نامزد شعر مشو زینهار

کز کهرت سایه بجوزا رسد

ساطنت ملک معانی دهد

کالشعراء الامراء الکلام

تا که سخن بر فلک آری بدست

روز فرو مرده و شب زنده باش

تند روی چرخ بنری رسد

گر نه پسندی به از آنت دهند

بهتر از آن جوی که در سینه هست

تا سخن از دست بلند آوری

گوی ز خورشید و تک از مه برد

یک نفس از گرم روی کم نکرد

برد فلک را ولی آرم داشت

باز مده سر بکش این رشته را

باد زن از باد سرافیل ساخت

گر همه مرغی بدی انجیر خوار

دیدنی ارزد که غریب آمدم

شاعری از مصطبه آزاد شد

خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل غنچه مثالم هنوز  
 گر بنمایم سخن تازه را  
 هر که وجودست ز نو تا کهن  
 صنعت من برده ز جادو شکیب  
 ۴۷۵ بابل من گنجده هاروت سوز  
 زهره این منطقه میزانیست  
 سحر حلالم تسحری قوت شد  
 شکل نظامی که خیال منست

منتظر باد شمالم هنوز  
 صور قیامت کنم آوازه را  
 فتنه شود بر من جادو سخن  
 سحر من افسون ملایک فریب  
 زهره من خاطر انجم فروز  
 لاجرمش منطق روحانیست  
 نسخ کن نسخه هاروت شد  
 جانور از سحر حلال منست

### در مطالب حقایق و تولا بدل

چون سپر انداختن آفتاب  
 ۴۸۰ گشت جهان از نقشش تنگ تر  
 با سپر افگندن او لشکرش  
 گاو که خر مهره بدو در کشید  
 طفل شب آهخت چو بر دایه دست  
 از پیء سودا شب اندیشه ناک  
 ۴۸۵ خاک شده باد مسیحایی او  
 شربت و رنجور بهم ساخته  
 ریخته رنجور یکی طاس خون  
 رنگ درونی شده بیرون نشین

گفت زمین را سپر افکن بر آب  
 وز سپرک من سپرک رنگ تر  
 تیغ کشیدند بقصد سرش  
 چونکه بیفتد همه خنجر کشید  
 زنگلهء روز فرا پاش بست  
 ساخته معجون مفرح ز خاک  
 آب زده آتش سودای او  
 خانهء سودا شده پرداخته  
 گشته زسرتا قدم انقاس گون  
 گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازی

۴۹۰ که قصب ماه گل آمیز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت

خون جگر یا سخن آمیختم

با سخفم چون سخنی چند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد

۴۹۵ آب درین آتش پاکت چراست

خاک تب آورنده بتابوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست

غافل ازین پیش نباید نشست

در خم این خم که کبودی خوشست

۵۰۰ دور شو از راه زنان حواس

عرش پرانی که ز دل رسته اند

و آنکه عنان از دو جهان تافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند

پنبه در آگنده چو گل گوش تو

۵۰۵ نرگس و گل را چه پرستی چو باغ

دید که آینه هر نا کست

طبع که با عقل بدالگست

تا بچهل ساله که بالغ شود

بازیء شب ساخته جان بازی

گناه دف زهره درم ریز کرد

بابل آن روضه که باغی نداشت

آتش و آب از جگر انگیختم

بی کسم اندیشه درین بند رفت

وام چنان کن که توان باز داد

باد جنیبت کش خاکت چراست

آتش تابنده بیاقوت بخش

مقرعه کم زن که فرس پای تست

بر در دل ریزگر آیدت هست

قصهء دل گو که سرودی خوشست

کار تو دل داند دل را شناس

شهر جبریل بدو بسته اند

قوت ز دریوزهء دل یافتند

کارگر پردهء بیرونی اند

نرگس چشم آبلهء هوش تو

آن ز تو هم نرگس و هم گل بداع

آتش او آب جوانی بست

منتظر نقد چهل سالگیست

چرخ سفره اش مبالغ شود

درس چهل سالگی اکنون بخوان  
 این غم دل را دل غمخواره جوی  
 گردن غم بشکن اگر یار هست  
 یاری یاران مددی محکمست  
 نیست شود صد غم از آن يك نفس  
 صبح دوم بانگ بر اختر زند  
 گر نه پسین صبح بیاری رسد  
 یار طلب کن که بر آید زیار  
 یار طلب کن که به از یار نیست  
 خاصه زیاری که بود دستگیر  
 خشک تر از حلقه در بر درند  
 آب تو باشد که شوی خاک دل  
 مملکت صورت و جان آفرید  
 صورت و جان را بهم آمیزشی  
 آن خلفی کو بخلافت رسید  
 یکدش جسمانی و روحانیست  
 صورت و جان هر دو طفیل دلست  
 روغن مغزم بچراغم رسید  
 دل هدف هاتف جان ساختم  
 طبع ز شادی پر و از غم تهی

یار کنون بایدت افسون بخوان  
 ۱۰ دست بر آور ز میان چاره جوی  
 غم مخور البته چو غم خوار هست  
 آن نفسی را که زبون غمست  
 چون نفسی تازه شود با دو کس  
 صبح نخستین چو نفس بر زند  
 ۱۵ پیشترین صبح بخواری رسد  
 از تو نیاید بتو بر هیچ کار  
 گرچه همه مملکتی خوار نیست  
 هست زیاری همرا نا گزیر  
 این دوسه یاران که تو داری ترند  
 ۲۰ دست در آویز بفتراک دل  
 چون ملک العرش جهان آفرید  
 داد بترتیب کرم ریزشی  
 زین دو هم اغوش دل آمد پدید  
 دل که درو خطبه سلطانیت  
 ۲۵ نور ادیمت که سهیل دلست  
 چون سخن دل بد ماغم رسید  
 گوش در آن حلقه زبان ساختم  
 چرب زبان گشتم از آن فریبی

ریختنم از چشمه گرم آب سرد  
 دست بر آوردم از آن دست بند  
 در تک آن راه دو منزل شدم  
 من سوی دل رفته و جان سوی لب  
 بر در مقصوره روحانیم  
 گوی بدست آمده چوگان من  
 پای ز سر ساخته و سر ز پای  
 کار من از دست و من از خود شده  
 همسفران جاهل و من نو سفر  
 ره نه کزان در نتوانم گذشت  
 چونکه در آن وقت زبانم گرفت  
 حلقه زدم گفت باین وقت کیست  
 پیش در آن پرده بر انداختند  
 از حرم خاصترین سرای  
 خاصترین محرم آن در شدم  
 بارگهی یافتنم آفروخته  
 هفت خلیفه یکی خانه در  
 ملک از آن پیش که افلاکراست  
 در نفس آباد دم نیم روز  
 سرخ سواری بادب پیش او

کانش دل آب مرا گرم کرد  
 راه زنان عاجز و من زورمند  
 تا بیکی تک بدر دل شدم  
 نیمه عمرم شده تا نیم شب  
 حلقه شده قامت چوگانیم  
 قامت من گشته گریبان من  
 گوی صفت گشته و چوگان نمای  
 صد ز یکی دیده یکی صد شده  
 غربتم از بیکسیم تلخ تر  
 پای درونی نه و سر باز گشت  
 عشق نقیبانه عنانم گرفت  
 گفت اگر بار دهبی آدمیست  
 پرده ترکیب در انداختند  
 بانگ بر آمد که نظامی در آی  
 گفت درون آی درون بر شدم  
 چشم بد از دیدن او دوخته  
 هفت حکایت بیک افسانه در  
 دولتی آن خاك که این خاکراست  
 صدر نشین گشته شه نیم روز  
 لعل قبای ظفر اندیش او

زیرتر او سیهی درد خوار  
 سیم زره ساخته روئین تنی  
 جمله پراگنده و دل جمع بود  
 جان بنوا داده بساطان دل  
 روی خود از عالمیان تافتم  
 مرغ طلب بگذر ازین آشیان  
 این نمک آن تازه نمک سود توست  
 پایم ازین پایه بیالترست  
 با توام و از توبه بیرون نیم  
 پر زبان ریخته از شرم او  
 گوش ادب حلقه کش بندگی  
 نام نظامی فلک آوازه کرد  
 گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

دلخ جوانی یزکی در شکار  
 ۵۵۰ قصد کمین کرده کمند افگنی  
 این همه پروانه و دل شمع بود  
 من بقناعت شده مهمان دل  
 چون علم لشکر دل یافتم  
 دل بزبان گفته که ای بی زبان  
 ۵۵۵ آتش من محرم این دود نیست  
 سایه ازین سرو توانا ترست  
 گنج و در کیسه قارون نیم  
 مرغ لبم با نفس گرم او  
 ساختم از شرم سر افکندگی  
 ۵۱۰ خواجه دل عهد مرا تازه کرد  
 چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر

### خلوت اول و برون دادن خلوت بریاحین

از کُره نه فاکم باز کرد  
 بر نگرفت از سر این رشته پای  
 کان گره از رشته بخواهد برید  
 گرچه خدا نیست خداوند ماست  
 گر نه چرا در غم جان منست

ریاض من چون ادب آغاز کرد  
 گرچه گره در گرهش بود جای  
 تا سر آن رشته بجائی رسید  
 ۵۱۵ خواجه مع القصة که در بند ماست  
 شکنه کار دو جهان منست

گگرچه بسی ساز ندارد ز من  
گشت چو من بی ادبیرا غلام  
کز چو منی سر بهزیمت ببرد  
۵۷۰ روزی ازین مصر زلیخا پناه  
چشم شب از خواب چو بر دوختند  
صبح چراغ فلک افروز شد  
خواجه گریبان چراغی گرفت  
دامنم از خار غم آسوده کرد  
۵۷۵ من چو لب لاله شده خنده ناک  
لاله دل خویش بجام سپرد  
گاه من آلوده خون آمدم  
گل بگل و شاخ و شاخ از شتاب  
تا علم عشق بجای رسید  
۵۸۰ نکته تازی بزبانی فصیح  
در بزمین ریخت عماریم را  
گفت فرود آی ز خود دم مزین  
من که بدان آب چو کشتی بدم  
آب روان بود فرود آمدم  
۵۵۸ چشمه افروخته تر ز آفتاب  
خوابگهی بود سمزار او

شفقت خود باز ندارد ز من  
آن ادب آموز مرا کرد رام  
صحبت خاککی بغنیمت شمرد  
یوسفیء کرد و برون شد ز چاه  
چشم و چراغ سحر افروختند  
کحلیء شب قرمزیء روز شد  
دست من و دامن باغی گرفت  
تا بگریبان بگل اندوده کرد  
جامه بصد جای چو گل کرده چاک  
گل کمر خود بمیام سپرد  
که چو گل از پوست برون آمدم  
می شدم ایدون که شود نشو آب  
کز طرفی بوی وفائی رسید  
زنده دلم کرد چو باد مسیح  
تک بصبا داد سواریم را  
ورنه فرود آرمت از خویشتن  
ساکن آن باد بهشتی بدم  
تشنه زبان بر لب رود آمدم  
خضر بخضراش ندیده بخواب  
خواب کفان نرگس بیمار او



دایره خط سپهرش مقام  
 گل ز گریبان گیا کرده جای  
 آهو و روباه در آن مرغزار  
 ۵۹۰ طوطی از آن گل که شکر خنده بود  
 تازه گیا طوطیء شکر بدست  
 جلوه گر از حجلهء گلها شمال  
 خیری و منثور مرکب شده  
 سُرْمهء بیننده چو نرگس نمائش  
 ۵۹۵ قافله زن یاسمن و گل بهم  
 سوسن یک روزه عیسی زبان  
 فاخته فریاد کنان صیحه گاه  
 باد نویسنده بدست امید  
 که بسلام سمن آمد بهار  
 ۶۰۰ لاله باتشگه راز آمده  
 هندوک لاله و ترک سمن  
 ابر ز نر می شده قائم نمایی  
 سوزن باغ از علم سرخ و زرد  
 شاخ ز نور فلک انگیزته  
 ۶۰۵ سایه سخن گوز لب آفتاب  
 نسترن از بوسهء سنبل بزخم

عالییه بوی بهشتش غلام  
 خار کشان دامن گل زیر پای  
 ناقه بگل داده و نیفه بخار  
 بر سر سبزیش پراکنده بود  
 آهوکان از شکرش شیر مست  
 گل شکن از شاخ گیاهها غزال  
 مروحهء عنبر اشهب شده  
 سوزن افعی چو زمرد گیاش  
 قافییه گو قمری و بلبل بهم  
 داده بصبح از کف موسی نشان  
 فاخته گون کرده فلک را ز آه  
 قصهء دل بر ورق مشک بید  
 که بسپاس از در گل رفت خار  
 چون مغ هندو بنماز آمده  
 سهل عرب بود و سهیل یمن  
 طرفه بود قائم سنجاب سای  
 پنجرها ساخته بر لاژورد  
 در قدم سایه درم ریخته  
 زنده شده ریگ بتسیح آب  
 از مرده غنچه لب گل بزخم

خرگه خيري تهی از تیر خار  
 مسکر زده بید و بلسرزه تنش  
 خواست پریدن چمن از چابکی  
 گل بشکر خنده برون آمده ۶۱۰  
 آن گل خود رای که خود روی بود  
 سبزتر از برگ تریح آسمان  
 چون فلک آجا علم آراسته  
 هر گره از سبزه این هفت خوان  
 اختر سر سبز مگر بامداد ۶۱۵  
 یا فلک آجا گذر آورده بود  
 چشمه در افشند تر از چشم حور  
 سبزه بان چشمه وضو ساخته  
 مرغ ز گل بوی سلیمان شنید  
 چنگل دراج بخون تذرو ۶۲۰  
 محضر منشور ز بستان و باغ  
 بوم کز آن بوم شده پیکرش  
 باد یمانی ز سهیل نسیم  
 لاله ز تعجیل که بشتافته  
 سایه شمشاد شمایل بدست ۶۲۵  
 ناخن سیمس سمن صبح فام

گاه سپر خواست گهی زینهار  
 مجمره لاله شده دود افکنش  
 خواست چکیدن سمن از نازکی  
 زرده گل لعل بخون آمده  
 از نفسش باد سخن گوی بود  
 نآمده نارنج بدست آن زمان  
 سبزه بکشتیش بدر خواسته  
 جان زمین بود و دل آسمان  
 گفت زمین را که سرت سبز باد  
 سبزه بسنجاب فرو کرده بود  
 تا برد از چشمه خورشید نور  
 شکر وضو کرده و پرداخته  
 ناله داودی از آن بر کشید  
 سلسله بیخته بر پای سرو  
 فتویء بلبل شده بر خون زاغ  
 سر دلش گشته قضای سرش  
 ساخته کیمبخت زمین را ادیم  
 زمین جهتش دل خفقان یافته  
 سوی دل لاله فرو برده بست  
 برده ز شب ناخنه گل تمام

### خلوت دوم

چاه کنان در زنج یاسمن  
هرچه فرو برده بر انداخته  
کاب چو موسی ید بیضا نمود  
سایه ویرا بضیا داده شاخ  
شانه زده باد سر بیدرا  
رقص کنان بر طرف چویدار  
آتش گل مجمر آن عود بود  
زلف بنفشه کمر گل شده  
گل ز نظامی شکر اندازتر  
خواجه سبک عاشقیء در گرفت  
بر گل و شکر نفس افگندهء  
خرمن مهرا چو قصب سوخته  
تا قدم از فرق نمک یافته  
هر که درو دید نمک ریز شد  
شکر شیرین نمکان ریخته  
چون پر طوطی زنجش طوق دار  
غبغب سپین چو ترنجی بکش

صبح که شد یوسف زرین رسن  
خاک بدان آب دوا ساخته  
زرد قصب خاک برسم جهود  
۶۳۰ نور سحر تافته میدان فراخ  
باده گزیده لب خورشیدرا  
سایه و نور از علم شاخ و بار  
عود شد آن خامهء مقصود بود  
گردن گل منبر بلبل شده  
۶۳۵ مرغ ز داود خوش اوازتر  
باد نقاب از طرفی بر گرفت  
گل نفسی دید شکر خندهء  
حقهء آن ماه قصب دوخته  
تا کمر از زلف گره تافته  
۶۴۰ دیدهء او چون نمک انگیز شد  
تا نمکش با شکر آمیخته  
طوطیء باغ از شکرش شرمسار  
زان زنج کرد چو تارنج خوش

مست نوازي چو گل بوستان  
 لب طبري وار طبر خون بدست ۶۴۵  
 سرخ گلي سبتر از نيشگر  
 خاك چو عودش كه چگر سوز بود  
 در غم آن دانه خال سياه  
 چرخ ز خورشيد جگر سوزتر  
 از بنده دل كه بفرستگ داشت ۶۵۰  
 زان دل سختش كه چگر خواره گشت  
 لب بسخن خنده بشكر خوري  
 بسته چو حقه دهن مهره دار  
 عشق چو آن حقه و آن مهره ديد  
 كيسه صورت زميانه كشاد ۶۵۵  
 كار من از طاقت من درگذشت  
 عقل عزيزمگر ما ديو ديد  
 دل كه بشادي غم دل مي گرفت  
 مونس غمخواره غم وي بود  
 اي تيش ناصيه داغ من ۶۶۰  
 سبز نظر بود و فلك تاب او  
 وانكه رخس پردگي خاص بود  
 بس كه سرم بر سر زانو نشست

توبه فریبي چو میء دوستان  
 مغز طبر زد بطبر خون شكست  
 خشك نباتي همه جلاب تر  
 غاليه ساي طرف روز بود  
 جمله تن خال شده روي ماه  
 لعل ز مهتاب شب افروزتر  
 راه چو ميدان دهن تنگ داشت  
 بر جگر من دل من پاره گشت  
 رخ بدعا غمزه بافونگري  
 راه گذر مانده يكي مهره وار  
 بو العجبی کرد و بساطي کشيد  
 طوق تن از گردن جام كشاد  
 آب حياتم ز دهن درگذشت  
 نقره آن كار باهن كشيد  
 چشمه خورشيد بگل ميگرفت  
 چاره گرمي زده هم مي بود  
 بي خبر از سبزه و از باغ من  
 باغ سحر بود سرشك آب او  
 آينه صورت اخلاص بود  
 تا سر اين رشته نيآمد بدست

راه چنین رو که چنین رفته ام  
کار نظامی بنظامی گذار

این سخن از راه یقین گفته ام  
۲۶۵ محرم این ره تو نه زینهار

### صفت خلوت سیوم بطریق شبانه

زد دوسه دم با دوسه ابنای جنس  
خواستنیها بدعا خواسته  
عشرتی آسودتره از روزگار  
شرح ده یوسف و پیراهنش  
بر شکرش پر مگس ریخته  
پرده نشینان بویا در شگرف  
لعل فشان بر سر در یتیم  
آتش دل چون دل آتش فروخت  
عود شکر بود و شکر عود سوز  
شمع بدستارچه زر می فشاند  
چشم و دهان شکر و بادام ریز  
زهره و مرغ بهم عشقبار  
خنده بدریوزده نوش آمده  
نافه آهو شده زنجیر شیر  
آستی از رقص جواهر فشان  
طشت می آوده و پروانه مست

خواجه یکی ره بتماشای جنس  
یافت شبی چون سحر آراسته  
مجلسی آفروخته چون نو بهار  
آه بخور از نفس روزنش  
۲۷۰ شبنه شب چون عس انگیخته  
پرده شناسان بنوا در شگرف  
پای سهیل از سر نطع ادیم  
شمع جگر چون جگر شمع سوخت  
در طبق مجمر مجلس فروز  
۲۷۵ شیشه زگلاب شکر می فشاند  
از پیء آن نقل میء بوسه خیز  
شکر و بادام بهم نکته ساز  
وعده بدروازده گوس آمده  
نیفقه رویه چو پلنگی بزیر  
۲۸۰ یار گریبان کُش و دامن کُشان  
شمع چو ساقی قدح می بدست

خواب چو پروانه پَر انداخته  
 پردگی زهرة در آن پرده چست  
 غمزه منادی ککه دهان خسته بود  
 ۶۸۵ می چو گل آرایش اقلیم شد  
 عقل در آن دایره سرمست ماند  
 در دهن آن خنده که راهی نبود  
 صبر سر زیر نو آهنگ داشت  
 یافته در غنّه داود ساز  
 ۶۹۰ شعر نظامی شکر افشان شده  
 عمر بدان فرش ازل یافته  
 دیده در آن سجده تحیات خوان  
 تنگ دل از خنده ترکان شکر  
 ترک قصب پوش من آنجا چو ماه  
 ۶۹۵ مه که بشب دست بر افشانداده بود  
 ناولک غمزهش چو سبکتر شدی  
 شمع ز نورش مژه پُراشک داشت  
 هر ستمی کوز جفا برگرفت  
 گه شده او سبزه و من جوی آب  
 زان رطب آن شب که بری داشتتم  
 کان مه نو کو کمر از نور داشت

شمع بشکرانه سر انداخته  
 زخمه شکسته بادای در دست  
 چشم سخن گو که زبان بسته بود  
 جام چو نرگس زر در سیم شد  
 عاقبت از صبر تپی دست ماند  
 طاقت را طاقت آهی نبود  
 فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت  
 قصه محمود و حدیث ایاز  
 ورد غزالان غزل خوان شده  
 آنچه شده باز ز سر یافته  
 گوش در آن نامه تحیت رسان  
 سُر مه پر از چشم غزالان نظر  
 کرده دلم را چو قصب زخمگاه  
 آن شب تا روز در آن مانده بود  
 جان بدم بوسه برابر شدی  
 چشم چراغ آبله از رشک داشت  
 دل بتبرک بویا در گرفت  
 گه شده او کادر و من آفتاب  
 بی خبرم گر خبری داشتتم  
 ماه نو از شیفتگان دور داشت

رغبتی آزموده ازو پیش بود  
 گر شب مارا نشدی پرده سوز  
 هم نفس صبح قیامت شدی  
 جویم بسیار و نبینم بخواب  
 تا شب خوش کرد شبم خوش نبود  
 بوی شبی چاره آن شب کنم  
 بود شب اما شب معراج بود  
 در غم آن شب همه شب جان کند  
 هم بتمنای چنان یک شبست  
 تیغ زنان صبح در آمد بپیر  
 آب روان کرده در ایوان من  
 جامه خورشید نمازی کنان  
 نور ستاننده چراغ از چراغ  
 هر نفسی در نفسی یافته  
 تن بدن و دل بدل و جان بجان  
 رخت عدم در عدم انداختند  
 هفت پر مرغ ثریا شکست  
 هر جگر خوش نمکان آب زن  
 رای فلک بسته تر از دست ماه  
 زلف پری حلقه دیوانگان

شیفته شیفته خویش بود  
 دل بتمنا که چه بودی بروز  
 آن شب اگر جفت سلامت شدی  
 ۷۰۰ روشنی آن شب چون آفتاب  
 جز بچنان شب طرم خوش نبود  
 زان همه شب یا رب یا رب کنم  
 روز سپید آن نه شب داج بود  
 ماه که بر لعل فلک کان کند  
 ۷۱۰ روز که شب دشمنیش مذهبست  
 من شده فارغ که ز راه سحر  
 آتش خورشید ز مژگان من  
 ابر باب آمده بازی کنان  
 خواب رباینده دماغ از دماغ  
 ۷۱۵ آنچه بصد عمر کسی یافته  
 نزل فرستنده زمان تا زمان  
 گفتمی از آن هجره که پرداختند  
 مرغ طرب نامه بپیر باز بست  
 آتش مرغ سحر از باب زن  
 ۷۲۰ مرغ گران خواب تر از صبحگاه  
 حلقه در پرده بیگانگان

در غم آن حلقه دل مشتري  
 تاختن آورده پري زادگان  
 برخ دل شاخ سمن کاشته  
 ۷۲۵ میوه دل نیشکر خد شان  
 فندقه شکر بادام تنگ  
 در خط شب ساخته سحر حلال  
 هر نفس از غمزه خالي چنان  
 چون نظري چند پسندیده رفت  
 ۷۲۰ غمزه زبان تیزتر از خار ما  
 شست گرشه چو کمان دار شد  
 باد مسیح از نفس دل دمید  
 گل چو سمن غالیه برگوش داشت  
 چون رخ لب شکر و بادام ریخت  
 ۷۳۵ هر نظري جان و جهانی شده  
 زلف سیه بر سر سیم سپید  
 غیغب سیمین که کمر بست از آب  
 زلف پراهیم و رخ آتشگرش  
 آتش ازین دسته ریجان شده  
 ۷۴۰ بوسه چو می مایه افکندگی  
 خوي چو پرخ بر گل و نسرين شده

تنگ تر از حلقه انگشتری  
 همچو پري بر دل افتادگان  
 خار بنوك مژه برداشته  
 گلین جان نارون قد شان  
 سبز خط از پسته عتاب رنگ  
 بابلي غمزه و هندوي خال  
 گشته جهان بابل و هندوستان  
 دل بزیارتگری دیده رفت  
 زلف گره گیرتر از کار ما  
 تیر بینداخته پرکار شد  
 آب حیات از دهن گل چکید  
 مه چو فلک غالیه بر دوش داشت  
 گل بحماییت بشکر در ریخت  
 هر مژه بتخانه جانی شده  
 مشک فشان بر ورق مشک بید  
 قوس قزح شد زلف آفتاب  
 چشم سماعیل و مژه خنجرش  
 خنجر از آن نرگس خندان شده  
 لب چو مسیحا سبب زندگی  
 خرمن مه خوشه پروین شده



باز شده گوي گريبان خور  
همت خاصان و دل عاميان  
شاهد و قنينه افلاكيان  
۷۴۵ ياره او ساعد جان را بكار  
آن ز دو گهواره بر انگيخته  
پيس كش خلعت ايرانيان  
سر حد خلعت شده بازار او  
طفل چهل روزه كژمژ زبان  
۷۵۰ خوب خطي عشق نبشت آمده  
نوري از آن ديده كه بيناترست  
زوشده مرغان فلک دانه چين  
او بيكي دانه ز راه كرم  
آمده در دام چنان دانه  
۷۵۵ زان بدعاها بوجود آمده  
بر در آن قبله هر ديده  
گشته گل افشان وي از هشت باغ  
بي تو نشاطيش در اندام نه  
طاقت از آن كار گيائي نداشت  
۷۶۰ ز آرزوي ما كه شده نو برو  
گرمي گندم جگرش تافته

خط سحر يافته طغراي نور  
شيفته زان نور چو سر ساميان  
نو خط فرد آينه خاكيان  
ساعدهش از هفت فلک ياره دار  
مغز دو عالم بهم آميخته  
محتسب ساقیء روحانيان  
بكريء رحمت شده در كار او  
پير چهل ساله برو درس خوان  
گلبنی از باغ بهشت آمده  
مرغي از آن شاخ كه بالاترست  
زان همدا آمده سر بر زمين  
حله در انداخته و حليه هم  
كمتر از آوازه شكرانه  
جملهء عالم بسجود آمده  
سهو شده سجده شور يده  
بر همه گلبرگ و بر ابليس داغ  
در ارمش يك نفس آرام نه  
كز غم كار تورهاي نداشت  
گندم خوردن بيكي جو برو  
چون دل گندم بدو بشكافته

گندم گون گشته ادیش چو کاه  
 چون جو و گندم شده خالك آزمای  
 خوردن آن گندم تا مردمش  
 ۷۶۵ آن همه خواری که ز بد خواه برد  
 ای بتو سر رشته جان گم شده  
 گندم سخت از جگر افسردگیست  
 گندم چون خوردن او ساز کرد  
 قرص جوین می شکن و می شکیب  
 ۷۷۰ تنگی دل و پی رو شیطان مباش  
 چرک نشاید ز آدم تو شست  
 عذر به آن را که خطائی رسید  
 حوضه آن چشمه که خورشید بست  
 جزع ستاره زده از زر ناب  
 ۷۷۵ صبح کز آن سمت سبک خیز شد  
 من ز مصافش سپر انداختم  
 در پی جام سخن از جوی بست  
 بانگ بر آمد ز خرابات من  
 پیشترک زین که کسی داشتم  
 ۷۸۰ آن شب و آن شمع نهانم چسود  
 نیش در آن زد که ز نوش تو خورد

یافته دانه چو کیمخت ماه  
 در غم توئی جو گندم نمای  
 کرده برهنه چو دل گندمش  
 یکدلیء گندمش از راه برد  
 دام تو از دانه گندم شده  
 خردیء او مایه پیگردگیست  
 کز سر تا پای دهان باز کرد  
 تا بخوری گندم آدم فریب  
 شیر امیری سگ دربان مباش  
 تا نکنی توبه آدم نخست  
 کادم ازین عذر بجائی رسید  
 چون من و تو چند سبورا شکست  
 زر طلی بر ورق آفتاب  
 دسته بدست از پیء خون ریز شد  
 جان سپر دشمنه او ساختم  
 تشنه کشی کرد و بروبل شکست  
 کی سخن آنست مکافات من  
 شمع سب افروز بی داشتم  
 نیست چنان شد که تو گوئی نبود  
 پشم درو کش که ترا پنبه کرد

خام گشتی کن که صواب آن بود  
 صبح چو دیز گریه من بنگریست  
 سوخته شد خرمن روز از غم  
 ۷۸۵ یا همه زهرم فلک امید داد  
 چون اثر نور سحر یافتم  
 هر که درین مهد روان راه یافت  
 ای ز خجالت همه شبهای تو  
 من که از آن شب صفتی کرده ام  
 ۷۹۰ شب صفت پرده تنهائیت  
 عود و گلای که درو بسته اند  
 زان همه خوبی که در آن صدر بود  
 محرم این پرده رنگین نبرد  
 صبح که پروانگی آموختست  
 ۷۹۵ کوش کز آن شمع بداعی رسی

سوخته را سوختن آسان بود  
 بر شفق از شفقت من خور گریست  
 چشمه خورشید فسر دارد هم  
 ماه شبیم مهره خورشید داد  
 بی خبرم گرچه خبر یافتم  
 پیشتر از نور سحرگاه یافت  
 رخ سیه از روز طربهای تو  
 آن صفت از معرفتی کرده ام  
 شمع درو گوهر بینائیت  
 ناله و اشک دوسه دل خسته اند  
 نور خیالات شب قدر بود  
 کیست درین پرده زنگار خورد  
 خوشتر از آن شمع نیفروختست  
 یا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود  
 مقبلی از کنج عدم ساز کرد  
 باز پسین طفل پری زادگان  
 آن بخلافت عالم آراسته

در عدم آوازه هستی نبود  
 سوی وجود آمد و در باز کرد  
 پیش ترین بشری زادگان  
 چون علم افتاده و پر خاسته

۸۰. علم آدم صفت پاك اوست  
 آن بگهر هم بدر و هم صفي  
 چون زبيء دانه هوسناك شد  
 دید كه در دانه طمع خام كرد  
 آب رساند اين گل پرورده را  
 ۸۰۵ روي سيبه از گنه آنجا گر بخت  
 مدتي از نيل و خم آسمان  
 چون كفش از نيل قلك شسته شد  
 ترك خطائي شده رعنا چو ماه  
 چون دلش از توبه لطافت گرفت  
 ۸۱۰ تخم وفا در زبيء عدل كشت  
 هر چه بدو خازن فردوس داد  
 بر خور ازين مایه كه سودش تراست  
 نالهء عود از نفس هجرست  
 كار براي تو چو پرداختند  
 ۸۱۵ كشتيء گل باش چو موج بهار  
 راه بدل شو كه پرید خزان  
 صورت شيري دل شيريت نيست  
 شير توان بست ز نقش سراي  
 خلعت افلاك نمي زيادت

خبر طينت شرف خاك اوست  
 هم محك و هم زرو هم صيرفي  
 مقطع اين مزرعهء خاك شد  
 خويشتن افكندهء آن دام كرد  
 زد بسرتديب سرا پرده را  
 بر سر آن خاك سياهي بريخت  
 نيلگري كرد بپند وستان  
 نيل گيا در قدمش رسته شد  
 زلف خطا بر زده زير كلاه  
 ملك زمين را بخلافت گرفت  
 وقفي از آن مزرعه بر ما نبشت  
 جمله درين حجرهء نه در نهاد  
 كستنش اوراست و درودش تراست  
 زنج خران راحت بالان گريست  
 نامزد لطف ترا ساختند  
 تا نشوي لنگر بستان چو خار  
 كآب بدل مي شود آتش بجان  
 گرچه دلت هست دليريت نيست  
 ليك بصد سال نچنبد زجاي  
 خاكي و جز خاك نمي زيادت

دل بکمی غم بفزونی درست  
 شهر کشتائی چو ترا شهریند  
 در فلکی با فلک آهسته باش  
 باز نمائی ز تک آن خوش بود  
 کاب سبک هست بقیمت گران  
 قیمت جان در سبکی یافتند  
 خود تو گران جان تری از کوه قاف  
 رخ چو بنفشه بسوی خود مدار  
 از پیء آن دیدهء تو سوی تست  
 از همه چون هیچ مجرد شدی  
 ز آن چو سپهر آینه داری بدست  
 دامن ازین بی نمکی در کشتی  
 خلق چه باشد بخدا در گریز  
 بر بدیء خویشتن اقرار کن  
 فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه ظالم که آمرزش یافت

صورت بیدادگری را بخواب  
 در شبست از روز مظالم چه کرد  
 در نگریدم بهمه کاینات

۸۲۰ طالع کارت بزبونی درست  
 گرنه چرا کرد سپهر بلند  
 دایره کردار میان بسته باش  
 نیز تکی پیشهء آتش بود  
 آب صفت باش سبک تر بران  
 ۸۲۵ گوهر تن در تنگی یافتند  
 باد سبک روح بود در طواف  
 گرنه فریبندهء رنگی چو خار  
 خانه مصیقل همه جا روی تست  
 گرچه پرستندهء هر حد شدی  
 ۸۳۰ عاشق خویشی تو و صورت پرست  
 گر تو چو سنگی نمک غم چشی  
 ظلم رها کن بویا در گریز  
 نیکیء او بین و بدان کار کن  
 چون تو خجل وار بر آری نفس

۸۳۵ دادگری دید برای صواب  
 گفت خدا با تویی ظالم چه کرد  
 گفت چو بر من بسر آمد حیات

تا بمن امید هدایت کراست  
 در دل کس شفقتی از من نبود  
 لرزه بر افتاد بمن بر چو بید  
 طرح بهرقاب در انداختم  
 کای من مسکین بتو در شرمسار  
 گرچه ز فرمان تو بگذشته ام  
 یا ادب من بشراری بکن  
 چون خجلم دید ز یاری رسان  
 فیض کرم را سختم در گرفت  
 هر نفسی گان بندامت بود  
 جمله نفسهای تو ای باد سنج  
 کیل زن سال و مهت بوده گیر  
 مانده ترازوی تویی سنگ و در  
 سنگ زمین سنگ ترازو مکن  
 یک درمست آنچه بدو بنده  
 هرچه درین پرده ستانی بده  
 تا بود آن روز که باشد تهبی  
 دام یتیمان نشود دامت  
 باز هل این فرش کهن پوده را  
 یا چو غریبان پیء ره توشه گیر

یا بخدا چشم عنایت کراست  
 هیچ کسی را بکرم ظن نبود  
 روی خجل گشتم و دل نا امید  
 تکیه بر آموزش حق ساختم  
 از خجلان در گذر و در گذار  
 رد مکنم کز همه رد گشته ام  
 یا بخلاف همه کاری بکن  
 یاریء من کرد کس بیگسان  
 بار من افکنند و مرا برگرفت  
 شهنه غوغای قیامت بود  
 کیل زیانست و ترازوی رنج  
 این مه و این سال به پیموده گیر  
 کیل تهبی گشته و پیمانته پر  
 مهرهء دل مهرهء بازو مکن  
 یک نفسست آنچه بدو زنده  
 خود مستان تا بتوانی بده  
 گردنت آزاد و دهانت تهبی  
 بار کش پیر زنان گردنت  
 طرح کن این دامن آلوده را  
 یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقاله دوم در محافظت عدل

ای گهر تاجوران پای تو  
ور گهری تاج آلهی طلب  
جز من و جز تو کسی آگاه نیست  
در تو زیادت نظری کرده اند  
نقد جهان یک یک از بهر تست  
سینه کن و سینه کشائی تراست  
از دو جهان قدر تو افزونترست  
تا تو رخ خویش به بینی مگر  
طفل رهی از پیء خوش خواب تست  
جز تو کسی گر بود آن هم توئی  
روی تو می بیند از آن دل خوشست  
خنده زند چون نگرد روی تو  
غصه مخور بندهء عالم نه  
وز همه چون باد تھی دست باش  
گرد بود خاک بر انگیخته  
اینست جدا گانه خداوندی  
ما بکجا ایم و امانت کجاست

ای ملک جانوران رای تو  
گر ملکی خانهء شاهی طلب  
۸۶ زان سوی عالم که دگر راه نیست  
زان ازلی نور که پرورده اند  
نقد غریبی و جهان شهر تست  
ملک باین کار و گیائی تراست  
دور تو از دایره بیرون ترست  
۸۶ آینه دار از پیء آن شد سحر  
جنبش این مهره که محراب تست  
مرغ گل و عیسیء جان هم توئی  
سینهء خورشید که پر آتش است  
مه که شود کاسته چون موی تو  
۸۷ عالم خوش خور که ز کس کم نه  
با همه چون خاک رهی پست باش  
خاک بهست ساکن و آمیخته  
دل بخدایت نه و خرسندی  
کو خیر دین و دیانت کجاست

۸۷۵ آن دل کز دین اثرش داده اند  
 چاره دین ساز که دنیات هست  
 دین چو بد دنیا بتوانی خرید  
 می رود آن جوهر و آن کهر با  
 سنگ پینداز و گهر می ستان  
 ۸۸۰ آنکه ترا توشه ره می دهد

مهتر ازین مایه ستانیت نیست  
 کار تو پروردن دین کرده اند  
 داد کنی مصلحت اندیشه ایست  
 شهر و سپه را چو شوی نیک خواه  
 ۸۸۵ خانه بر ملک ستمکاری است  
 عاقبتی هست بیابیش از آن  
 راحت مردم طلب آزار چیست  
 مست شده عدل بخوش خواب در  
 ملک ضعیفان بکف آورده گیر  
 ۸۹۰ روز قیامت که بود داوری

روی بدین کن که قوی پشٹی ایست  
 لعبت زرنیخ شد این گوی زرد  
 هرچه درین پرده نه میخی است  
 باد درودم چو مسح از دماغ

زان سوی عالم خبرش داده اند  
 تا مگر آن نیز بیاری بدست  
 کن مکن دیو نباید شنید  
 هر جو سنگی بهی کچیا  
 خاک زمین می ده و زر می ستان  
 از تو یکی خواهد و ده می دهد  
 سود کن آخر که زیانیت نیست  
 دادگران کار چنین کرده اند  
 رستن ازین قوم هم این پیشه ایست  
 نیک تو خواهد همه شهر و سپاه  
 دولت باقی ز کم آزاری است  
 کرده خود بین و بیندیش از آن  
 جز خجلی حاصل این کار چیست  
 کشتیء تدبیر بفرقاب در  
 مال یتیمان بستم خورده گیر  
 عذر بیاور که چه عذر آوری  
 پشت بخورشید که در دشتی ایست  
 چون ان حیض پیء لعبت مگرد  
 بازیء این لعبت زرنیخی است  
 باز رهان روغن خود از چراغ



۸۹۵ چند چو پروانه پر انداختن  
 پاره کن این پرده عیسی گرای  
 هرکه چو عیسی رگ جان را گرفت  
 رسم ستم نیست جهان یافتن  
 هرچه جز عدلست چه دادت دهند  
 ۹۰۰ عدل بشیرست و خرد شاد کن  
 مملکت از عدل شود پایدار

پیش چراغی سپر انداختن  
 تا پر عیسیست بروید ز پای  
 از سر انصاف جهان را گرفت  
 مُلک بانصاف توان یافتن  
 آنچه نه انصاف بیادت دهند  
 کارگری مملکت آباد کن  
 کار تواز عدل تو گیرد قرار

### حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان  
 مونس خسرو شده دستور و بس  
 شاه در آن ناحیه صید یاب  
 ۹۰۵ تنگ دو مرغ آمده در یکدگر  
 گفت بدستور چه دم می زنند  
 گفت وزیر ای ملک روزگار  
 این دو نوا کز سر رامشگریست  
 دختر این مرغ بآن مرغ داد  
 ۹۱۰ کین ده ویران بگذاری بها  
 این دگرش گفت ازین در گذر  
 تا ملک آنست نه بس روزگار

دور شد از کوه کعبه خسروان  
 خسروی دستور و دگر هیچ کس  
 یافت دهی چون دل دشمن خراب  
 وز دل شه قافیه شان تنگ تر  
 چیست صغیری که بهم می زنند  
 گویم اگر شه بود آموزگار  
 خطبه آن مهر زنا شوهریست  
 شیر بها خواهد ازو بامداد  
 نیز چنین چند سپاری بها  
 جور ملک بین و بدو غم مخور  
 زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملك اين لفظ چنان در گرفت  
 دست بر سر زرد و ختي گريست  
 ۹۱۵ زين ستم انگشت بدندان گزید  
 جور نگر کز جهت خاکيان  
 اي من غافل شده دنيا پرست  
 مال کسان چند ستام بزور  
 تا کي و کي دست درازي کنم  
 ۹۲۰ مُلک بدان داد مرا گردگار  
 من که مسمرا بزرا ندوده اند  
 نام خود از ظلم چرا بد کنم  
 بهتر ازین در دلم آرم باد  
 ظلم شد امروز تماشاي من  
 ۹۲۵ سوختني شد تن بي حاصل  
 چند غبار ستم انگيستن  
 روز قیامت ز من ترك تاز  
 شرم زدم چون نه نشینم خجل  
 بنگر تا چند ملامت برم  
 ۹۳۰ بار منست آنچه مرا بارگيست  
 زين گهر و گنج که نتوان شمرد  
 تا من ازین امر و ولایت که هست

گاه بر آورد و فغان در گرفت  
 حاصل بیداد بجز گریه چیست  
 گفت ستم بین که بمرغان رسید  
 جغد نشام بدل ماکیان  
 پس که زلم بر سر ازین کار دست  
 غافل از مردن و فردا و گور  
 با سر خود بین که چه بازی کنم  
 تا نکنم آنچه نیاید بکار  
 می کنم آنها که نه فرموده اند  
 ظلم کنم وای که بر خود کنم  
 یا ز خودم یا ز خدا شرم باد  
 وای بر سوائی فردای من  
 سوزد ازین غصه دلم بر دلم  
 خون دل بی گنهان ریختن  
 باز نپرسند بپرسند باز  
 سنگ دلم چون نشوم تنگ دل  
 کین خجلی را بقیامت برم  
 چاره من بر در بیچارگیست  
 سام چه بر داشت فریدون چه برد  
 عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درین یاره چنان گرم گشت  
 چونکه بلشکرگه و زایت رسید  
 ۹۳۵ حالی از آن خطه قلم برگرفت  
 داد بگسترده و ستم در نوشت  
 بعد بی گردش چرخ آزمای  
 یافته از خطه صاحب دلی  
 عاقبتی نیک سرانجام یافت  
 ۹۴۰ عمر بخشنودیء دلها گذار  
 سایه خورشید سواران طلب  
 درد ستانی کن و درمان دهی  
 گرم شو از مهر و زکین سرد باش  
 هر که بنیکی عمل آغاز کرد  
 ۹۴۵ گنبد گردنده ز روی قیاس  
 حاصل دنیا چو یکی ساعتست  
 طاعت کن روی بناب از گناه  
 عذر میآور نه حیل خواستند  
 گر بسخن کار میسر شدی

در نفسش نعل فرس نرم گشت  
 بوی نوازش بولایت رسید  
 راه بد و رسم ستم برگرفت  
 تا نفس آخر از آن برنگشت  
 او شد و آوازه عدلش بجای  
 سگه بامش رقم عادلی  
 هر که در عدل زد آن نام یافت  
 تا ز تو خشنود بود گردکار  
 رنج خود و راحت یاران طلب  
 تات رسانند بفرمان دهی  
 چون مه و خورشید جوانمرد باش  
 نیکیء او روی بدو باز کرد  
 هست بنیکی و بدی حق شناس  
 طاعت کن کز همه به طاعتست  
 تا نشوی چون خجلان عذر خواه  
 این سخنست از تو عمل خواستند  
 کار نظامی بفلک بر شدی

مقاله سیوم در حوادث عالم و انقلابش

۹۵۰ يك نفس اي خواجهء دامن كشان آستیء بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش  
 حکم چو بر عاقبت اندیشی است  
 مُلک سلیمان مطالب گان کجاست  
 حجله همانست که عذراش بست  
 ۹۵۵ حجله و بزم اینک تنها شده  
 سال جهان گرچه بسی بر گذشت  
 خاک همان خصم قوی گردنست  
 صحبت دنیا که تمنا کند  
 خاک شد آنکس که برین خاک زیست  
 ۹۶۰ هر ورقی چهره آزاده ایست  
 ما که جوانی بجهان داده ایم  
 سام که سیمرخ پسر گیر داشت  
 گنبد گردنده که پاینده نیست  
 که ملک جانورانت کند  
 ۹۶۵ هست برین فرش دورنگ آمده  
 گفت گروهی که بصحرا درند  
 و آنکه بدریا در سخنی کشست  
 آدمی از حادثه بی غم نیند  
 فرض شد این قافله بر داشتن  
 ۹۷۰ هر که درین حلقه فرو مانده است

يك نفس از محتشمی دور باش  
 محتشمی بنده در پوشی است  
 مُلک همانست سلیمان کجاست  
 بزم همانست که وامق نشست  
 وامق افتاده و عذرا شده  
 از سر موئی سر موئی نگشت  
 چرخ همان ظالم گردن زنت  
 با که وفا کرد که با ما کند  
 خاک چه داند که درین خاک کیست  
 هر قدمی فرق ملک زاده ایست  
 پیر چرا ایم کز زاده ایم  
 گرچه جوان بود پسر پیر داشت  
 جز بخلاف تو گراینده نیست  
 گاه گل کوزه گرانت کند  
 هر کسی از کار بتنگ آمده  
 کای خنک آنان که بدریا درند  
 نعل در آتش که بصحرا خوشست  
 بر تر و بر خشک مسلم نیند  
 زین بنه بگذشتن و بگذاشتن  
 شهر برون کرده و ره رانده است

در عدم از دور نشان می دهند  
 ظلمت این سایه چه نورت دهد  
 بازی از اندازه بدر می بری  
 نریء بازیچه گرفت این درنگ  
 غفلت خوش بود خوشا غافل  
 نوبت شادی بنهایت رسید  
 غافل از جمله دیوانگیست  
 ور نه نویسی قلمی می تراش  
 دست مدار از کمر مقبلان  
 خالیه در دامن سنبل کند  
 بادیه را در عرصات آورند  
 آب جگر خورده و دل خستگان  
 بادیه و فیض فرات از کجا  
 ریگ بریزید نه خون خورده ام  
 یا حکری چند بیامیختم  
 محرم دستینهء حوران شویم  
 مطرب خلخال بهشتش کنند  
 آید روزیش ضرورت بکار  
 خوان عسل خانه زنبورگشت  
 پر حذرست آدمی از آدمی

راه روانی که امان می دهند  
 ملک رها کن که غرورت دهد  
 عمر بازیچه بسر می بری  
 گردش این گنبد بازیچه رنگ  
 ۹۷۵ پیشتر از مرتبهء عاقلی  
 چون نظر عقل بقایت رسید  
 غافل بودن نه ز فرزانگیست  
 غافل منشین ورقی می خراش  
 سر مکش از خدمت روشن دلان  
 ۹۸۰ خار که هم صحبتیء گل کند  
 روز قیامت که برات آورند  
 کای جگر آلوده زبان بستگان  
 ریگ تو و آب حیات از کجا  
 ریگ زند ناله که حق خورده ام  
 ۹۸۵ بر سر خوانی نمکی ریختم  
 تا چو هم آگوش غیوران شویم  
 حکم چو بر حکم سرشتش کنند  
 هر که کند صحبت نیک اختیار  
 صحبت نیکان ز جهان دورگشت  
 ۹۹۰ دور نگر کز سر تا مردمی

معرفت از آدمیان برده اند  
 چون فلک از عهد سلیمان پرست  
 با نفس هر که در آمیختم  
 سایه کس فر همایی نداد  
 ۹۹۵ تخم ادب چیست وفا کاشتن  
 بزرگان مایه که می پرورند

و آدمیان را زمین برده اند  
 آدمی آنست که اکنون پرست  
 مصلحت آن بود که بگریختم  
 صحبت کس بویی وفای نداد  
 حق ادب چیست ننگه داشتن  
 آید روزی که از آن بر خورند

### حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلام

روزی از آنجا که فراغی رسید  
 ممالکتش رخت بصحرا نهاد  
 دید بنوعی که دلش تازه گشت  
 ۱۰۰۰ خانه زمشتی غله پرداخته  
 دانه فشان گشته بهر گوشه  
 پرده آن دانه که دهقان کشاد  
 گفت جوانمرد که ای پیر مرد  
 دام نه دانه فشانی مکن  
 ۱۰۰۵ بیل نداری گل صحرا مزار  
 ما که بسیراب زمین کاشتیم  
 تا تو درین مزرعه دانه سوز  
 پیر بدو گفت مرغ از جواب

باد سلیمان بچراغی رسید  
 تخت برین تخته مینا نهاد  
 بزرگی پیر در آن ساده دشت  
 در غله دان کرم انداخته  
 رسته زهر دانه جوان خوشه  
 منطق مرغان ز سلیمان کشاد  
 کین قدرت بود ببايست خورد  
 با چو منی مرغ زبانی مکن  
 آب نیایی جو دهقان مکار  
 زآنکه بکشتیم چه برداشتیم  
 تشنه وی آب چه آری بروز  
 فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشك مرا نيست كار  
۱۰۱۰ آب من اينك عرق پشت من  
نيست غم ملك و ولايت مرا  
آنكه بشارت بخودم مي دهد  
دانه بانبازيء شيطان مكار  
دانهء شايسته ببايد نخست  
۱۰۱۵ هر نظري را كه بر افروختند  
رخت مسيحا نكشد هر خري  
كرگدني گردهء پيلي خورد  
بجر بصد رود شد آرام گير  
هست درين دايرهء لاژورد  
۱۰۲۰ دولتيء بايد صاحب درنگ  
هر نفسي حوصلهء باز نيست  
باز نگويم كه ز خامي بود

دانه زمن پرورش از گردكار  
بيل من اينك سر انگشت من  
تا زم اين دانه كفايت مرا  
دانه يكي هفتصدم مي دهد  
تا زيكي هفتصد آيد بار  
تا گره خوشه كشايد درست  
جامه باندازهء تن دوختند  
محرم دولت نبود هر سري  
مور ز پاي ملخي نگذرد  
رود بيك سيل بر آرد نفي  
مرتبهء مرد بمقدار مرد  
كز قدري ناز نيآيد بتنگ  
هر شكمي حاملهء راز نيست  
بار كشي كار نظامي بود

### مقاله چهارم در حسن رعايت پادشاهان

غول به پيغولهء بيگانگي  
زنده بعمرى كه بقايش نيست  
دست خوش بازيء سيارگان  
جام و صراحي عوضش ساخته

اي سپر افكندهء مردانگي  
غرهء بملكي كه وفائش نيست  
۱۰۲۵ پيء سپر جرعهء مي خورگان  
مصحف و شمشير بينداخته

آینه و شانه گرفته بدست  
 رابعه با ثالث آن هفت مرد  
 ای هنر از مردی تو شرمسار  
 چند کنی دعویء مرد افگنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست  
 تازه شد این آب نه در جوی تست  
 چرخ نهء محضر نیکی پسند  
 جز گهر نیک نباید نمود  
 نیست مبارک ستم انگیزتن

رفت بسی دعوی ازین پیشتر  
 داد کن از همت مردم بترس  
 همت از آنجا که نظرها کند  
 همت آلوده آن یک دو مرد

همت چندین نفس بی غبار  
 راه روانی که ملایک نیند

تیغ ستم دور کن از راه شان  
 دادگری شرط جهانداری است  
 هر که درین خانه شبی داد کرد

۱۰۴۵ پیر زنی را ستمی در گرفت

چون زن رعنا شده گیسو پرست  
 گیسوی خود را بنگر تا چه کرد  
 از هنر بیوه زنی شرم دار  
 کم زن و تن زن که کم از یک زنی  
 هیچ هنر خوبتر از داد نیست

نغز شد این خال نه بر روی تست  
 نیک در اندیش ز چرخ بلند  
 سود توان کرد برین مایه زود

آب خود و خون کسان ریختن  
 تا دو سه همت بهم آید مگر  
 نیم شب از تیر تظلم بترس  
 خوار مدارش که اثرها کند

با تن محمود ببین تا چه کرد  
 با تو ببین تا چه کند وقت کار

در ره کشف از کشفی گم نیند  
 تا لخوری تیر سحرگاه شان

شرط جهان بس که ستمکاری است  
 خانه فردای خود آباد کرد

حکایت پیر زن با سلطان سنجر

دست زد و دامن سنجر گرفت



از تو همه ساله ستم دیده ام  
 زد لکدی چند فرا روی من  
 موی کشان بر سر کوم کشید  
 سهر ستم بر در خاتم نهاد  
 بر سر کوی تو فلان را بکشت  
 ای شه ازین بیش زیونی کجاست  
 عربده با پیر زنی چون کند  
 پیر زنان را بجنایت برسد  
 ستر من و عدل تو بر داشتست  
 هیچ نماند از من و از روح من  
 با تو بود روز شمار این شمار  
 وز ستم آزاد نمی بینمت  
 از تو بما بین که چه خواری رسد  
 بگذر کین غارت ایجاز نیست  
 دست بدار از سله پیر زن  
 شاه مشو چونکه تباهی کنی  
 حکم رعیت برعایت کند  
 دوستیش در دل و در جان نهند  
 تا توئی آخر چه هنر کرده  
 مملکت از داد پسندی گرفت

کای ملک آرم تو کم دیده ام  
 شکنه مست آمده در کوی من  
 بی گنه از خانه بروم کشید  
 در ستم آباد زمام نداد  
 ۱۰۵۰ گفت فلان نیم شب ای کوز پشت  
 خانه من برد که خونی کجاست  
 شکنه بود مست که او خون کند  
 رطل زنان دخل ولایت برسد  
 آنکه درین ظلم نظر داشتست  
 ۱۰۵۵ کوفته شد سینه مجروح من  
 کر ندهی داد من ای شهریار  
 داور و داد نمی بینمت  
 از ملکان قوت و یاری رسد  
 مال یتیمان ستدن ساز نیست  
 ۱۰۶۰ بر سله پیر زنان ره مزین  
 بنده و دعوی شاهي کنی  
 شاه که ترتیب ولایت کند  
 تا همه سر بر خط فرمان نهند  
 عالم را زیر و زیر کرده  
 ۱۰۶۵ دولت ترکان که بلندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری  
 مسکن شهری ز تویی خانه شد  
 ز آمدن مرگت شماری بکن  
 عدل تو قندیل شب افروز تست  
 ۱۰۷ پیر زنان را بسخن شاد دار  
 دست بدار از سر بیچارگان  
 چند زنی تبر بهر گگوشه  
 فتح جهان را تو کلید آمدی  
 شاه بدانی که جفا کم کنی  
 ۱۰۸ رسم ضعیفان بتو نازش بود  
 گوش بدریوزه انفساس دار  
 سنجر کاکلیم خراسان گرفت  
 داد درین دور پر انداختست  
 شرم درین طارم ازرق نماید  
 ۱۰۹ خیز نظامی ز حد افزونگری

تُرک نه هندوی غارتگری  
 خرمن دهقان ز تویی دانه شد  
 می رسد دست حصار بی بکن  
 مونس فردای تو امروز تست  
 وین سخن از پیر زنی یاد دار  
 تا بخوری ناچرخ غم خوارگان  
 غافل از توشه بی توشه  
 نر پیء بیداد پدید آمدی  
 گردگران ریش تو مرهم کنی  
 رسم تو باید که نوارش بود  
 گوشه نشینی دوسه را پاس دار  
 کرد زیان کین سخن آسان گرفت  
 در پر سیمرخ وطن ساختست  
 آب درین خاک معلق نماید  
 بر دل خونابه شده خونگری

مقاله پنجم در عجز آدمی و اختلاف او

روز خوش عمر بشب خوش رسید  
 صبح بر آمد چه شوی مست خواب  
 بگذر ازین پی که جهان گیری است  
 خاک بباد آب بآتش رسید  
 کز سر دیوار گذشت آفتاب  
 حکم جوانی مکن این پیری است

کآن نمکش نیست کزین پیش بود  
 آبله شد دست و ورم گشت پای  
 پای فروکش که بس آسایش است  
 بهتر از آسودگی آسودگی  
 لاله سیراب تو زردی گرفت  
 تازی و ترک آمده در ترکناز  
 روز جوانی ادب آموز تست  
 خود نشود پیر درین بند بود  
 آمده پیری و جوانیش برد  
 پیری و صد عیب چنین گفته اند  
 موی سپید آیت نومیدی است  
 نیست مرا یا رب گوئی کراست  
 جای دریغست دریغی بخور  
 پیری تلخست و جوانی خوشست  
 گم شدنش جای تأسف بود  
 تا نشوی پیر ندانی که چیست  
 پیر شود بشکندش باغبان  
 هیزم خشک از پیء خاکسترست  
 سنگ سیه صیرفیء زر بود  
 شب شد و اینک سحر آمد مخسب

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود  
 شیفته شد عقل و تبه گشت رای  
 با تو زمین را سر بخشایش است  
 چیست درین پاکی و آلودگی  
 چشمهء مهتاب تو سردی گرفت  
 موی بمویت ز حبش تا طراز  
 پیر دو موئی که شب و روز تست  
 گر تو جوان تر بهمان چند بود  
 پردهء گل باد خزانیش برد  
 عیب جوانی نپذیرفته اند  
 دولت اگر دولت جهشیدی است  
 ملک جوانی و نکوئی کراست  
 رفت جوانی بتغافل بسر  
 گرچه جوانی همه چون آتشت  
 گم شده هر کس که چو یوسف بود  
 فارغی از قدر جوانی که چیست  
 شاهد باغست درخت جوان  
 شاخ گل از بهر گل نو برست  
 موی سیه عالیء سر بود  
 عهد جوانی بسر آمد مخسب

مشك ترا طبع چو کافور خورد  
 برف سپید آرد ابر سیاه  
 کلبه خورشید و مسیحا یکیست  
 رنگ رزی پیشه مهتاب شد  
 عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد  
 جمله هوا را بجوی سنگ نیست  
 صورت روی دل زنگی مدار  
 پشت بریدست میان پلنگ  
 داغ جهولی و ظلومی تراست  
 گاه قصب پوشی و گاهی پلاس  
 گرمی و صد جبه و سردی و هیچ  
 کآوری آن را همه ساله بچنگ  
 بر سر هر کاسه مکن کفچه دست  
 آب و گیاه را که ستاند ترا  
 به که خوری چون خر عیسی گیا  
 نان ندهد تا نبرد آب مرد  
 بی تپش است آتش روحانیان  
 شیر دلی گربه خوانی چراست  
 دانه دل چون دل گندم مسای  
 وز دل خود ساز چو آتش کباب

آتش طبع تو چو کافور خورد  
 چونکه هوا سرد شود یک دو ماه  
 کازری از رنگ رزی دور نیست  
 کازری صفت آب شد  
 رنگ خرس است این گره لاژورد  
 چونکه هوا را جوی از رنگ نیست  
 چون شب و چون روز دورنگی مدار  
 در کمر کوه ز خوی دورنگ  
 تابی این زنگی و رومی تراست  
 تا چو عروسان درخت از قیاس  
 داری ازین خوی مخالف بسیج  
 آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ  
 تا شکمی نان و دمی آب هست  
 نان اگر آتش نشانند ترا  
 و آنکه زنی نان سگان را اصلا  
 آتش این خاک خم آب کرد  
 گره درین دخمه زندانیان  
 گرگ دمی یوسف جانی چراست  
 از پیء مشتی جو گندم نمای  
 نان خورش از سینه خود کن چو آب

خاک بخور نان بخیلان مخور

۱۱۲۵ بر دل و دست همه خاری بزن

خاک فیه زخم دلیلان مخور

تن مزن و دست بکاری بزن

تا نشوی پیش کسی دست کش

به بکه بکاری بکنی دست خوش

### حکایت پیر خشت زن

چون پری از خلق طرف گیر بود

خشت زدی روزی از آن یافتی

در حد آن خشت سپر ساختند

گرچه گنه کرد عذابش نبود

کار فزایش در افزود کار

گاه و گل این پیشهء خر بندگیست

کز تو ندارند یکی نان دریغ

خشت تو از قالب دیگر بزن

در گل و آبی چه تصرف کنی

کار جوانان بچوانان گذار

در گذر از کار گرانی مکن

بار کثی کار اسیران بود

تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست کثی می خورم از دست رنج

گرفته چنینست حلالم مکن

در طرف شام یکی پیر بود

پیرهـن خود ز گیا بافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند

۱۱۳ هر که جز آن خشت نقابش نبود

پیر یکی روز در آن کار و بار

کین چه زبونی و سر افکندگیست

خیز بزن بر سر این خاک تیغ

قالب این خشت در آتش فگن

۱۱۳ چند کلوخی بتکلف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار

پیر بدو گفت جوانی مکن

خشت زدن پیشهء پیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست

۱۱۴ دست کش کس نیم از بهر گنج

از پیء این رزق و بالم مکن

یا سخن پیر ملامتگرش

گریان گریان بگذشت از سرش

مقاله ششم در اعتبار موجودات

۱۱۳۵ لعبت بازی پس این پرده هست

گر نه برو این همه لعبت که هست

دیده دل محرم این پرده ساز

تا چه برون آید ازین پرده راز

۱۱۴۰ کز پس این پرده زنگار گون

غایتیانند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته

بر کهر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه و پرکار نیست

کز خط این دایره پرکار نیست

این دوسه مرکب که بزیر کرده اند

از پیء ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این تازگان

نو سفران و کهن آوازگان

۱۱۵۰ پایگنه عشق نه ما کرده ایم

دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند

هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه

مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش

بر سر این مرغ چو سپهرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحا ی تست

زیر تو پر دارد و بالای تست

۱۱۵۵ یا ز قفس چنگل او کن جدا

یا قفس خویش بدو کن رها

تا بنه چون سوی ولایت برد

در پر خویشست بحماییت برد

چون گذری زین دوسه دهلیز خاک

لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی

محرم اسرار آلهی شوی

سهل شوی در قدم انبیا

کحل شوی در حرم کبریا

۱۱۶۰ راه دو عالم که دو منزل شد دست  
آنکه اساس تو برین گل نهاد  
نقش قبول از دل روشن پذیر  
سرمه کش دیده زرگس صباست  
تن که بود ریزش مثنی گلست  
۱۱۶۵ بندهء دل باش که سلطان شوی  
نرمیء دل می طلبی نیفه وار  
ای که ترا به زخمش جامه نیست  
خوبیء آهو زخمش پوستیست  
مشک بود درخس آرام گیر  
۱۱۷۰ گر شکری با نفس تنگ ساز  
گاه چومه نعل سحرگاه باش  
بار عناقش بشب قیرگون  
زاهل وفا هر که بجائی رسید  
نزل بلا عافیت انبیاست  
۱۱۷۵ زخم بلا مرهم خود بینی است  
شیر شو از بند خود آزاد باش  
خازنیء ازدرها گنج راست  
رنج ز فریاد بری ساختست  
چرخ نبندد گرهی بر سرت

نیمه ره یک نفس دل شد دست  
کعبهء جان در جرم دل نهاد  
گرد کلیم سیه تن مگیر  
رنگ ز جامهء مس کپیاست  
هم دل و هم دل که سخن با دلست  
خواجهء عقل و ملک جان شوی  
نافه صفت تن بدرستی سپار  
حکم بر ادبیشم و باشامه نیست  
رقش از آن نام زد دوستیست  
گشت پراکنده چو پوشد حریر  
گر گهری بر شکم سنگ ساز  
گه چو سحر زخمه گه آه باش  
هر چه عنا پیش عنایت فزون  
پیشتر از راه عنائی رسید  
و آنکه ترا عافیت آید بلاست  
تلخیء می مایهء شیرینی است  
شمع شو از خوردن خود شاد باش  
خازنیء راحتها رنج راست  
در عقب رنج بسی راحتست  
تا نکشاید گرهی دیگر

۱۱۸۰ هر سفری کز ره آزادیست      شکنه غم پیش رو شادی است

### حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیز بین  
شیر سگی داشت که چون بو گرفت  
سهم زده کرگدن از گردنش  
در سفرش مونس و یار آمده  
۱۱۸۵ بود دل مهر فروزش بدو  
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد  
گفت درین ره که میان قضاست  
گرچه در آن غم جگر از جان گرفت  
صابریء کان نه باو بود کرد  
۱۱۹۰ طنز کفان رویی آمد ز دور  
می شنوی کان هنری تک نماند  
دی که ز پیش تو به نخجیر شد  
این که سگ امروز شکار تو کرد  
خیز و کبابی بدل ریش ده  
۱۱۹۵ چرب خورش بود ترا پیش ازین  
ایمنی از روغن اعضایی ما  
دوری ازو این چه وفاداریست

مرحله پیمای مراحل گزین  
سایه خورشید بر آهو گرفت  
گور ز دندان گوزن افگنش  
چند شبانروز بکار آمده  
پاس شب و روزیء روزش بدو  
مرد در آن غم جگر گریه خورد  
پای سگی را سر شیری بهاست  
هم جگر خویش بدندان گرفت  
هر جو صبری درمی سود کرد  
گفت صبری مکن ای تا صبور  
باد بقای تو گر آن سگ نماند  
تیز تکی کرد و عدم گیر شد  
تا دو مهت بس بود ای شیر مرد  
مغز تو خور پوست بد رویش ده  
روبه فریه نخوری پیش ازین  
رست مزاج تو ز صفرای ما  
غم نخوری این چه جگر خوار است



صیدگرش گفت شب آبستنست  
شاد بر آتم که درین دیر تنگ  
این همه میری و همه بندگی

انجم و افلاک بگشتن درند  
شاد دلم زآنکه دل من غمیست  
گرگ مرا حالت یوسف رسید  
گرستدندش ز من ای حیلۀ ساز  
او بسخن در که بر آمد غبار

آمد و گردش دوسه جولان گرفت  
گفت باین خورده که دیر آمدم  
طوق من آویزش دین تو شد  
هر که یقینش بارادت کشد  
راه یقین جوی زهر حاصلی

پای برفتار یقین سر شود  
گر قدمت شد بزمین استوار  
هر که یقین را بتوکل سرشت  
گشته خوام مگس کس نشد  
روزی تو باز نگرود ز در

بر در او شو که ازینان به اوست  
از من و تو هر که بر آن درگذشت

این غم یکروزه برای منست  
شادی و غم هر دو ندارد درنگ  
هست درین قالب گردندگی  
راحت و محنت بگذشتن درند  
کآمدن غم سبب خرمیست  
گرگ نیم جامه نخواهم درید  
با چو تو صیدی بمن آرند باز  
گشت سگ از برهه گرگ آشکار  
نیفده رو باه بدندان گرفت  
رو به داند که چو شیر آمدم  
کرده رو باه یقین تو شد  
خاتم کارش بسعادت کشد  
نیست مبارک تر ازین منزلی  
سنگ به پندار یقین زرشود  
گرد ز دریا نم از آتش بر آر  
بر کرم الرزق علی الله نیست  
هر که به پیش آمدش از پس نشد  
کار خدا کن غم روزی مخور  
روزی از خواه که روزی ده اوست  
هیچ کسی بی غرضی و انگشت

ما همه پاکیم گر ایشان سرند  
 رنگی عمل درمی تاب افکنند  
 روزی ده ساله چه باید نهاد  
 قسمت روزی بازل ساختند  
 آن خوری اینجا که ترا داده اند  
 بیشتر از روزی خود کس نخورد  
 روزی و دولت نفزاید بجهد  
 جهد تو می باید و توفیق نیز  
 گرمی توفیق تو بحریش کرد

اهل نفس طایفه دیگرند  
 چون سر سجاده بر آب افکنند  
 ۱۲۲۰ عمر چو یک روزه قرارت نداد  
 صورت ما را که عمل ساختند  
 روزی از آنجات فرستاده اند  
 زآنکه درین دایره لاژورد  
 جهد برین کن که بریست عهد  
 ۱۲۲۵ تا شوی از جمله عالم عزیز  
 جهد نظامی نفسی بود سرد

### مقاله هفتم در مرتبت آدمی بر جمله حیوان

نازگشت هم فلک و هم زمین  
 برتر از آن شد که تو پنداشتی  
 شیر بخوردی که شکر خورده  
 نیکویی افزون تر ازین چون شود  
 نغز نگاربت نگاریده اند  
 گوهر تن بر کمرت بسته اند  
 آهوی فرید ندود یا نزار  
 مرغ علف خواره دام تو اند  
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش

ای بزمین بر چو فلک نازنین  
 کار تو زانجا که خبر داشتی  
 اول از آن دایه که پرورده  
 ۱۲۳۰ نیکوئیت باید کافزون شود  
 از سر آن خام که خاریده اند  
 رشته جان بر جگر بسته اند  
 به که ضعیفی که درین مرغزار  
 جانورانی که غلام تو اند  
 ۱۲۳۵ چون تو همائی شرف کار باش

بر سر کاریست درین کارگاه  
 بلبل گلجیست بودرانه در  
 در خون تن قیمت جانیش هست  
 چون تو همه گوهریء عالم اند  
 زنج بقدر دیتش چشم دار  
 در بد و نیک آینه دار تو اند  
 پرده دری پرده درندت چو ماه  
 تا چو شسیت نام شود پرده دار  
 در دهن این تنهء عنکبوت  
 راز تو از دیده نهان داشتند  
 لاجرم از پرده برون آمدی  
 هرچه نه در پرده سماعش ممکن  
 بر سرت این پرده بیازی نیست  
 خارج این پرده نوائی مزن  
 خلوتیء پردهء اسرار شو  
 چونکه چهل روز بزدان کنی  
 یوسف ازین روی بزدان نشست  
 جز بریاضت نتوان یافتن  
 زر طبیعت بریاضت سپار  
 کت بکسی درکشد از نا کسی

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه  
 جغد که حشویست بافسانه در  
 هر که درین پرده نشانیش هست  
 گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند  
 ۱۲۴۰ بیش و کمی را که کشتی در شمار  
 نیک و بد ملک بکار تو اند  
 کفش دهی باز دهادت کلاه  
 خیز و ممکن پرده دری صبح وار  
 چند پری چون مگس از بهر قوت  
 ۱۲۴۵ پردگیانی که جهان داشتند  
 از ره این پرده فزون آمدی  
 دل که نه در پرده وداعش ممکن  
 شعبده بازی که درین پرده هست  
 دست جزین پرده بجائی مزن  
 ۱۲۵۰ بشنو ازین پرده و بیدار شو  
 جسم ترا پالک تر از جان کنی  
 مرد بزدان شرف آرد بدست  
 کار دل و پایهء جان یافتن  
 نیم طبایع بریاضت شمار  
 ۱۲۵۵ تا ز ریاضت بمقامی رسی

توسنیء طبع چو رامت شود  
 عقل و طبیعت که ترا یار شد  
 کین ز تیش آبله رویت کند  
 در بنده عقل لجاتیت هست  
 ۱۲۶۰ هر چه خلاف آمد عادت بود  
 سر ز هوا تافتن از سروریت  
 گر نفسی نفس بفرمان تست  
 از جرس نفس بر آور گریو  
 ۱۲۶۵ ز آتش دوزخ که چنان غالبست  
 هست حقیقت نظر مقبلان

سگه اخلاص بنامت شود  
 قصه آهنگر و عطار شد  
 و آن ز وفا غالیه بویت کند  
 در قفس مرگ حیاتیت هست  
 قافله سالار سعادت بود  
 ترک هوا قوت پیغمبریت  
 کفش بیآور که بهشت آن تست  
 بندهء دین باش نه مزدور دیو  
 تا رهی از کش مکش رستخیز  
 بوی نبی شهنه بو طالبست  
 درع پناهندهء روشن دلان

### حکایت فریدون با آهو

صبحدمی با دوسه اهل درون  
 چون بشکار آمد در مرغزار  
 گردن و گوشي ز خصومت بری  
 ۱۲۷۰ گفتمی از آنجا که نظر بسته بود  
 شاه پید آن صید چنان قید شد  
 رخس برو چون جگرش گرم کرد  
 تیر از آن مایه ازو در گذشت

رفت فریدون بتماشا برون  
 آهوکي دید فریدون شکار  
 چشم و سرینی بشفاعتگری  
 از نظر شاه برون رسته بود  
 کش همگی بسته آن صید شد  
 پشت کمان چون شکمش نرم کرد  
 رخس بان پویه بگردش نگشت

گفت برخس آن تک دینت کجاست  
 خورده این خرده گیا خواره اید  
 هست نظرگاه تو ای بی زبان  
 بر سر درع تو چه پیکان زند  
 بیرق او جز کف خنیاگران  
 تا شوی از داغ بلندان بلند  
 خدمت کردن شرف آدمیست  
 خدمتی از عهد پسندیده تر  
 تا نشوی عهد شکن جهد کن  
 از سر تا دم کبری پیش نیست  
 کز سر خدمت همه تن شد سپر  
 در ره خدمت کبری می کشد  
 از کمر خدمت زنبور یافت  
 از پی خدمت چو کمر بسته

گفت بتیر آن پر کینت کجاست  
 هر دو درین باره نه پس پاره اید  
 تیر زبان شد همگی بی زبان  
 در کنف درع تو جولان زند  
 خوش نبود با نظر مهتران  
 داغ بلندان طلب ای هوشمند  
 صورت خدمت صفت مردمیست  
 نیست بر مردم صاحب هنر  
 دست وفا در کمر عهد کن  
 گنج نشین مار که درویش نیست  
 از پی آن گشت فلک تاج سر  
 هر که زمام هنری می کشد  
 شمع که او خواجگی نور یافت  
 خیز نظامی که نه بر بسته

مقاله هشتم در خیر آفرینش و بزرگواری و عقل

کاب نخوردند ز دریای جود  
 در ره این خاک غباری نبود  
 لعبتی از پرده بدر نامده  
 کن مکن عدل نه پیدا هنوز

پیشتر از پیشتران وجود  
 در کف این ملک بسیاری نبود  
 وعده تاخیر بسر نامده  
 کش مکشی بود در اعضا هنوز

فیض کرم کرده مواسای خویش  
حالی از آن قطره که آمد بیرون  
ز آب روان گرد بر انگیزتند

۱۲۹۵ چونکه تو بر خیزی ازین کارگاه  
ای خاک آن شب که جهان بی تو بود  
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی  
تا تو درین ره نهادهی قدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت  
فارغ از آبستنی روز و شب  
طالع جوزا که کمر بسته بود  
مه که سیه روی شدی در زمین

زهره هنوز آب درین گل نریخت  
از تو مجرد زمی و آسمان  
تا بتو طغرای جهان تازه گشت  
از بر چشم تو کواکب پرست

بود مه و سال ز گردش بری  
روی جهان گآینه پاک شد  
مشعله صبح تو بردی بشام  
۱۳۰۰ خاک زمین در دهن آسمان

بر فلکت میوه جان گفته اند

قطره افکنده ز دریای خویش  
گشت روان این فلک نیلگون  
جوهر تو زان عرض آمیزتند

باشد بر خاسته گردی ز راه  
نفس تو بی صورت و جان بی تو بود  
گوش زمین رسته ازین گفت و گوی  
شکر بسی داشت وجود از عدم

خاک سراسیمه غباری نداشت  
نامیه عذیب و طبیعت عرب  
از ورم رک زدنست رسته بود  
طشت تو رسواش نکردی چنین

شهر هاروت بیابل نریخت  
تو بکنار و غم تو در میان  
هر دو جهان از تو پر آوازه گشت  
کوکبه مهی کواکب شکست

تا تو نکردیش تعریفگری  
زین نفسی چند خلل ناک شد  
صادق و کاذب تو نهادیش نام  
گر نه چرا پیش تو بندد میان

می شنویش این بزبان گفته اند

جُل ز سگ و تو بیره از خر بهست  
 بر تو جهان بُد بجوي خاك راه  
 يك درمي گل بجهاني دهی  
 جاي تو هم زیر زمین همچو گنج  
 سرد باین فندق سنجایی است  
 بگذر ازین فندق سنجاب رنگی  
 این دله بیسه پانگ اژدهاست  
 با دله ده دله بازی مکن  
 سر چو گوزنان چه نهی سوی آب  
 تا نرفیبه که سرایی دهد  
 آب دهن خور که نمک خورده  
 سوخته خرمن چو تباشیر باش  
 مهر آهیش نظرگاه بود  
 چونکه بدین چاه فرود آمدی  
 سرکه ابروی تو کاری نکرد  
 سرکه ده ساله در آبرو چه سود  
 آب مریز از پیء این هفت نان  
 دولت خود را بلکد می زنی  
 کار بفرمان تو فرمان تراست  
 خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گیر

تاج تو افسوس که از سر بهست  
 لاف بسی شد که درین لافگاه  
 خود تو کفی خاك بجای دهی  
 ۱۳۱۰ ای تو ببالای زمین زیر ریح  
 روغن مغز تو که سیمایی است  
 تات چو فندق نکند خانه تنگ  
 روز و شب از قلم و قندز جداست  
 گربه نه دست درازی مکن  
 ۱۳۲۰ شیر فگندست برین ره لعاب  
 گر فلکت عشوه آبی دهد  
 تیز مران کاب فلک خورده  
 تا نشوی تشنه بتدبیر باش  
 یوسف تو تا زیر چاه بود  
 ۱۳۲۵ بر درج چرخ کبود آمدی  
 این همه صفرای تو با روی زرد  
 پیه تو چون روغن صد ناله بود  
 خوان بیره دیده درین هفت خوان  
 آتش در خرمن خود می زنی  
 ۱۳۳۰ می تک و می تازه دوران تراست  
 این دوسه روزی نشوی جام گیر

هم بتو بر سخت جفا کرده اند  
 کُند شده پای و میان گشته کوز  
 لاجرم اینجا دغل مطبخی  
 ۱۳۳۵ پر شده گیر این شکم از آب و نان  
 گر بخورش بیش کسی زیستی  
 عمر کمست از پیء این پر بهاست  
 کم خور و بسیاریء راحت نگر  
 عقل تو با خرده چه آزار داشت  
 ۱۳۳۶ حرص ترا عقل بدان داده اند  
 حرص تو از فتنه بود نا شکیب  
 ترسم ازین پیشه که پیشت کنند  
 کز بد و نیکی که بدین محضرنند

زان رسنت سست رها کرده اند  
 سوخته خرم خروشی هنوز  
 روز قیامت علف دوزخی  
 ای سیک آنگاه نیاشی گران  
 هر که بسی خورد بسی زیستی  
 قیمت عمر از کویء عمر خاست  
 بیش خور و بیش جرات نگر  
 حرص ترا بر سر این کار داشت  
 کان بخوری کت نفرستاده اند  
 بگذر ازین ابله زیرک فریب  
 رنگ پذیرندهء خویشت کنند  
 رنگ پذیرندهء یكدیگرند

### حکایت عطار و طرار و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود  
 ۱۳۳۷ چشم ادب بر سر ره داشتی  
 کیسه بُری چند شگرفی نمود  
 دیده همی زد چو شتابش گرفت  
 خفتن آن گرگ چو روبه بدید  
 کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد  
 روبه کی خازن کالاش بود  
 کلید عطار ننگه داشتی  
 هیچ قوامیش نمی کرد سود  
 خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت  
 خواب درو آمد و سر در کشید  
 آمد و آن کیسه غنیمت برد



۱۳۵۰ هر که درین راه کند خوابگاه  
کار نظامی بس اگر خفتنست

یا سرش از دست رود یا کلاه  
وقت ترک همگی گفتنست

### مقاله نهم در ترک مونت دنیاوی

۱۳۵۵ ای ز شب وصل گرانمایه تر  
سایه صفت چند نشینی بغم  
چون مَلکان عزم شد آمد کنند  
گر مَلکی عزم ره آغاز کن

وز علم صبح گران سایه تر  
خیز که بر پای نکوتر علم  
نقل بنه پیشتر از خود کنند  
زین بنوا تر سفری ساز کن

۱۳۶۰ پیشتر از خود بنه بیرون فرست  
از پیء آنست که شد پیش بین  
مور که مردانه صفی می کشد  
آدمیء غافل اگر کور نیست  
هر که جهان خواهد که آسان خورد

توشهء فردای خود اکنون فرست  
خانهء زنبور پر از انگبین  
از پیء فردا علفی می کشد  
کمر از آن کرم و از آن مور نیست  
تابستان را بزمستان خورد

۱۳۶۵ خرم و تو هر که درین طاعتند  
همت کس عاقبت اندیش نیست  
منزل آن گر فلکش بیشی است  
کیست بهر نوع که بینم بسی  
۱۳۶۵ کامهء وقت ارچه ز جان خوشترست

صیرفیء جوهر یک ساعتند  
پیش کشی تا نفسی پیش نیست  
منزلت عاقبت اندیشی است  
عاقبت اندیش تر از ما کسی  
عاقبت اندیشی از آن خوشترست

۱۳۶۵ ما که ز صاحب خبران دلیم  
ز آمدنی آمده مارا اثر

گوهرتیم ارچه ز کان گلیم  
وز شدتیها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزه اندیشناک  
 کس نه درین داغ تو بودی و من  
 ۱۳۷۰ خاک تو آن روز که می پختند  
 خاک تو آمیخته رنجهاست  
 قیمت این خاک بواجب شناس  
 منزل خود بین که کدامست راه  
 آمدن این سفرت رای چیست  
 ۱۳۷۵ اول کین ملک بنامت نبود  
 کار همای حلی داشتی  
 گرچه پر عشق تو غایت نداست  
 بنده شدی قصد زمین ساختی  
 تا که چو تنگ آئی ازین تنگنای  
 ۱۳۸۰ گرچه مجرد شوی از هر کسی  
 جز نتردد سر و کاریت نیست  
 مفلس بخشنده توئی گاه جود  
 بگذر ازین مادر فرزند کُش  
 در پدر خود نگر ای ساده مرد  
 ۱۳۸۵ منتظر راحت نتوان نشست  
 گر نفسی طبع نواز آمدی  
 غم خور و بنگر ز کدامین گلی

ابجد نه مکتب ازین لوح خاک  
 نور این باغ تو بودی و من  
 از پیء معجون دل آمیختند  
 در دل این خاک بسی گنجهاست  
 خاک سپاسی مکن ای نا سپاس  
 و آمدن و رفتن ازین جایگاه  
 باز شدن حکمت آنجای چیست  
 وین ده و پرانه مقامت نبود  
 اوج هوای ازلی داشتی  
 راه ابد نیز نهایت نداست  
 سایه برین آب و گل انداختی  
 دامن خورشید کشتی زیر پای  
 بر سر این نیز نمایی بسی  
 بر سر یک رشته قراریت نیست  
 تازه دیرینه توئی در وجود  
 آنچه پدر گفت بدان دارهش  
 سنت او گیر و بدین آنچه کرد  
 کآن بچنین عمر نیاید بدست  
 عمر ببازی شده باز آمدی  
 شاد نشسته بکدامین دلی

این نه منم آن نه تو آزاد باش  
 نر جهت گفت و شنید آمدیم  
 راست بداریم بجای که هست  
 گامدنت را شدنی در پی است  
 زآمدن و رفتن بی اختیار  
 شك بوجودست که هم هیچ نیست  
 زود مرو دیر بچنگ آمدی  
 سگهء ما بر درم نو زنند  
 باز هم آرند پراگنده را  
 آخر از آن روز یکی شرم دار  
 اینت صبورا که دل ریش ماست  
 چارهء این کار همینست و بس  
 بست گمانی مکن ای سخت جان  
 در نگر و پاس رخ خویش دار  
 جمله ز تسلیم قدر در میآی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش  
 ما ز پیء رخ پدید آمدیم  
 ۱۳۹۰ با ستد و داد جهانی که هست  
 زآمدنت رنگ چرا چو می است  
 تا کی و تا کی بود این روزگار  
 شك نه در آن شد که عدم هیچ نیست  
 تیز مپر چون بدرنگ آمدی  
 ۱۳۹ وقت بیآید که روارو زنند  
 کوزه کنند این دل افگنده را  
 ای که ز امروز نهء شرمسار  
 این همه محنت که فراپیش ماست  
 مرکب این بادیه دینست و بس  
 ۱۴۰۰ سختیء ره بین و مشو بست از آن  
 آینهء جهد فراپیش دار  
 عذر ز خود بین و قبول از خدای

### حکایت زاهد خراباتی

نامزد کوی خرابات شد  
 کای من بیچاره مرا چاره چیست  
 دانهء تسبیح مرا دام کرد

مسجدیء بستهء آفات شد  
 می بدهن برد و چو می می گریست  
 ۱۴۰۵ مرغ هوا در دلم آرام کرد

كعبه مرا ره زن اوقات بود  
 طالع بد بود بد اختر شدم  
 چشم ادب زیر نقاب از منست  
 ننگ جهان بر من مهچور باد  
 ۱۴۱۰ گرنه قضا بود من ولات كي  
 همت از آنجا كه نظر کرده بود  
 كين روش از راه قضا دور دار  
 بر در عذر آي و گنسه را بشوي  
 چون تو روي عذر پذيرت برند  
 ۱۴۱۵ سبزه چريدن ز بر خاك بس  
 تا نبرد خوابت از گوشه كن  
 خوش نبود دیده بخواب در  
 دين كه ترا دید چنين مست خواب  
 خيز نظامي كه فلك بر نشست

خانه اصلیم خرابات بود  
 نامزد كوي قلندر شدم  
 كوي خرابات خراب از منست  
 گرد من از دامن من دور باد  
 مسجدی و كوي خرابات كي  
 گفت جواني كه در آن پرده بو  
 چون تو قضا را بجوي صد هزار  
 آنكه ازین گونه حدیثي بگوي  
 ورنه خود آیند و اسیرت برند  
 نیشكر سبز تو افلاك بس  
 اندكي از بهر عدم توشه كن  
 زنده و مرده بیكي خواب در  
 چهره نهان كرد بزیر نقاب  
 هم سر اینجا چه شوي پای بست

### مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

۱۴۲۰ اي فلك آهسته تر اين دور چند  
 از پس هر شام گهي چاشتتست  
 در طبقات زمي افگند بيم  
 شيفتن خاك سياست نمود  
 وي زمي آسوده تر اين جور چند  
 آخر بر داشتت فرو داشتتست  
 زلزله الساعه شي عظيم  
 حلقه زنجير فلك را چه بود

باز تن شيفته در هم شكست  
تا ۱۴۲۵ كه گروهست زمي در ميان  
شام ز رنگ و سحر از بوي رُست  
خاك در چرخ برين مي زند  
حادثه چرخ كمين بر كشاد  
پير فلک خرقه نخواهد دريد  
چرخ بزير آيد و يكتا شود ۱۴۳۰  
رسته شود هر دو سر از درد ما  
هم فلک از شغل تو ساكن شود  
شرم گرفت انجم و افلاك را  
مار صفت شد فلک حلقه وار  
اي جگر خاك بخون از شما ۱۴۳۵  
خاك درين چنبره غم چراست  
گر بتوانند كمين ساختن  
دامن ازين چنبره دردناك  
خرقه انجم ز فلک بر كشند  
بر سر خاك از فلک تيز گشت ۱۴۴۰  
جنبش او را كه درو كارهاست  
سر بجهد چونكه نخواهد شكست  
دشمن تست اين صدف مشك رنگ

شيفته زنجير خواهد گسست  
باز كشايد كمر آسمان  
چرخ ز چوگان زمي از گوي رست  
چرخ ميان گرد زمين مي زند  
يك بيك اندام زمين بر كشاد  
مهره گل رشته نخواهد دريد  
چرخ زنان خاك ببالا شود  
پاك شود هر دو ره از گرد ما  
هم زمي از مكر تو ايمن شود  
چند پرستيد كفي خاك را  
خاك خورد مار سرانجام كار  
كيست درين خاك برون از شما  
رنگ خمش ازرق ماتم چراست  
اين گل ازين خم بدر انداختن  
پاك بشويند بهفت آب و خاك  
خط خرابي بجهان در كشند  
واقعه سخت خواهد گذشت  
جنبش اطراف نمودارهاست  
وين جهش آموز درين خاك هست  
ديده پر از گوهر و دل پر نهنگي

این نه صدف گوهر تنهائی است  
 هر که درو دید دماغش فسرد ۱۳۴۵  
 لاجرمش نور نظر هیچ نیست  
 راه عدم را نپسندیده  
 پای ترا درد سری می رسان  
 گر بفلك بر شود از زر و زور  
 در نتوان بستن ازین کوی در ۱۳۵۰  
 باش درین خانه زندانیان  
 چند حدیث فلك و یاد او  
 از فلك و راه هجرهش مرنج  
 بر پر ازین گنبد دولاب رنگ  
 وهم که باریک ترین رشته ایست ۱۳۵۵  
 عاجزیء وهم خجل روی بین  
 بر سر موئی سر موئی بگیر  
 چون به ازین پایه بدست آوری  
 پشتهء این گل چو وفا دار نیست  
 هر علمی جای صد افگندگیست ۱۳۶۰  
 گر هنری طعنهء شهری درو  
 آتش صبحی که درین مطبخت  
 مه که چراغ فلکی شد تنش

کین صدف گوهر بینائی است  
 دیده چو افعی بزمرد سپرد  
 دیده هزارست بصر هیچ نیست  
 زآنکه بچشم دگران دیده  
 ره نتوان رفت بپای کسان  
 گور بود بهرهء بهرام گور  
 بر نتوان کردن ازین بام سر  
 روزن و در بسته چو بحرانیان  
 خاك نهی بر سر پر باد او  
 گاه کشتی را بیکی جو مسنج  
 تا رهی از گردش پرکار تنگ  
 زین ره باریک خجل گشته ایست  
 موی بموی این ره چون موی بین  
 ور نه برون آیی چو موی از خمیر  
 بد بود اینجا که نشست آوری  
 روی برو مصلحت کار نیست  
 هر کمر آلوده صد بندگیست  
 گر شکری زحمت زهری درو  
 نیم شراری ز تف دوزخست  
 هست ز درپوزهء ما روغنش

ابر که جان داروی پژمردگیست  
 ۱۳۶۵ آب که آسایش جانها دروست  
 خانه پر عیب شد این بارگاه  
 چشم فرو بسته از عیب خویش  
 عیب نویسی مکن آیینه وار  
 یا بدر افکن هنر از جیب خویش  
 ۱۳۷۰ دیده ز عیب دگران کن فراز  
 در همه چیزی هنر و عیب هست  
 می نتوان یافت شب در چراغ  
 در پر طاوس که زر پیکرست  
 زاغ که او را همه تن شد سیاه

هم قدری بلغم از افسردگیست  
 کشتیء داند که زیانها ازوست  
 خود نکنی هیچ بعیش نگاه  
 عیب کسان را شده آیینه بیش  
 تا نشوی از نفسی عیب دار  
 یا بشکن آینه عیب خویش  
 صورت خود بین و درو عیب ساز  
 عیب مبین تا هنر آید بدست  
 در قفس روز توان دید زاغ  
 سرزنش پای کجا در خورست  
 دید سپیدست درو کن نگاه

حکایت حضرت عیسی علی نبینا و علیہ السلام

۱۳۷۵ پای مسیحا که جهان می نوشت  
 گرگ سگی بر گذر افتاده دید  
 بر سر آن جیفه گروهی قطار  
 گفت یکی وحشت این در دماغ  
 و آن دگری گفت نه بس حاصلست  
 ۱۳۸۰ صورت هر مرغ نوائی نمود  
 چون بسخن نوبت عیسی رسید

بر سر بازارچه می گذشت  
 یوسفش از چه بدر افتاده دید  
 بر صفت کرگس مردار خوار  
 تیرکی آرد چون نفس در چراغ  
 کوریء چشمست و بلای دلست  
 بر سر این جیفه جفائی نمود  
 عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست  
 وان دوسه تن کرده ز بیم و امید  
 عیب کسان منگر و احسان خویش  
 آینه روزی که بگیری بدست ۱۳۸۵  
 خویشتن آرای شو چون بهار  
 جامه عیب تو تَنگ رشته اند  
 چیست درین حلقه انگشتری  
 گر نه سگی طوق ثریا مکش  
 کیست فلک پیر شده بیوه ۱۳۸۶  
 جمله دنیا ز کهن تا بنو  
 انده دنیا مخورای خواجه خیز

در بسپیدی نه چو دندان اوست  
 ز آن صدف سوخته دندان سفید  
 دیده فرو کن بگریبان خویش  
 خود شکن آن روز شو خود پرست  
 تا نکند در تو طمع روزگار  
 ز آن بتونه پرده فرو هشته اند  
 کآن نشود طوق تو چون بنگری  
 گر نه خری بار مسیحا مکش  
 چیست جهان درد زده میوه  
 چون گذرنده است نیرزد بجو  
 گر تو خوری بخش نظامی بریز

### مقاله یازدهم در مشقت منزل و پرهیزگاری ازو

خیز بساط فلسکی در نورد  
 نقش مراد از در وصلش مجوی  
 پای درین بحر نهادن که چه ۱۳۹۵  
 باز بیط گفت که صحرا خوشست  
 ای که درین کشتی غم جای تست  
 بار در افکن که عذابت دهد  
 گنج امان نیست درین خاکدان

ز آنکه وفا نیست درین تخت نرد  
 خصلت انصاف ز خصلش مجوی  
 بار درین موج کشادن که چه  
 گفت شبت خوش که مرا جا خوشست  
 خون تو در کردن کالای تست  
 کو ندهد آب و بآبت دهد  
 مغز وفا نیست درین استخوان



۱۵۰۰ نیست یکی ذره جهان باز بخش  
 آنچه برین مایدهء خرگهیست  
 هر که درو دید دهانش بسوخت  
 هیچ نه در محمل و چندین جرس  
 هر که يك انگشت ازین کاسه خورد  
 ۱۵۰۵ نیست همه ساله درین ره صواب  
 خلوت خود ساز عزب خانه را  
 روزن این خانه رها کن بدود  
 دست بعالم چه در آورده  
 خط بجهان درکش و بی غم بزی  
 ۱۵۱۰ راه تو دور آمد و منزل دراز  
 خاصه درین بادیهء دیو سار  
 کاب جگر چشمهء حیوان اوست  
 سورت او بی نمکان را شراب  
 آب نه و زین نمک آب گون  
 ۱۵۱۵ ره که دل از دیدن او خون شود  
 در تف این بادیهء دیو لاج  
 هر که درین بادیه با طبع ساخت  
 تا چه کنی این دل دوزخ سرشت  
 تا بود این هیكل خاکي غبار

مایه ز انبازیء او باز بخش  
 کاسهء آلوده و خون تهیست  
 هر که بدو گفت زبانش بسوخت  
 هیچ نه در کاسه و چندین مگس  
 کاسهء سر حلقهء انگشت کرد  
 فتنهء اندیشه و غوغای خواب  
 باز گذار این ده ویرانه را  
 خانه فروشی بزین آخر چه بود  
 نر شکم خود بدر آورده  
 دور شو از دور و مسلم بزی  
 برگ ره و توشهء منزل بساز  
 دوزخ محرور کش تشنه خوار  
 چشمهء خورشید نمکدان اوست  
 شور نمک دیده درو چون کیاب  
 زهرهء دل آب و دل زهره خون  
 قافلهء طبع درو چون شود  
 خانهء دل تنگ و غم دل فراخ  
 چون جگر افسرد و چو زهره گداخت  
 خیز بده دوزخ و بستان بهشت  
 پای بیپایت سپرد روزگار

۱۵۲۰ عاقبت چو نکه ب مردم کند  
 چو نکه سوي خاك بود باز گشت  
 زير كف پاي كسي را مساي  
 كس بجهان در ز جهان چان نبرد  
 پاي منه بر سر اين خاك خيز  
 ۱۵۲۵ اين چه مقام تو نباشد مقيم  
 منزل فانيست قرارش مابين  
 دست بدستت زميان كم كند  
 بر سر اين خاك چه بايد گذشت  
 كو چو تو سودست بسي زير پاي  
 هيچ كس اين دفعه بپايان نبرد  
 خويشتن از خانه نكه دار خيز  
 بيم گهي شد چه كني جاي بيم  
 باد خزانست بهارش مابين

### حكايت موبد و بوستان

موبدي از كشور هندوستان  
 مرحله دید منقش رباط  
 غنچه بخون بسته چو گردون كمر  
 ۱۵۳۰ از چمن انگيخته گل رنگ رنگ  
 خار سپر خسته پيكان خويش  
 زلف بنفشه رسن گردش  
 لاله گهر سوده و پيروزه گل  
 مهلت شان تا نفسي پيش نه  
 ۱۵۳۵ پير چو زان روضه مينو گذشت  
 زان گل و بلبل كه در آن باغ دید  
 دوزخي افتاده بجاي بهشت  
 رهگذري كرد سوي بوستان  
 مملكتي يافت مزور بساط  
 لاله كم عمر ز خود بي خبر  
 وز شكر آميخته مل تنگ تنگ  
 بيد بلرزه شده بر جان خويش  
 ديده نرگس درم دامنش  
 يك نفسه لاله و يك روزه گل  
 كس نفسي عاقبت انديش نه  
 بعد مهی چند بر آن سو گذشت  
 ناله مشتى زغن و زاغ دید  
 قيصر آن قصر شده در كشت

دسته گل پشته خاري شده  
 بر همه خندید و بخود برگریست  
 هیچ ندارد سر پایدگی  
 عاقبتش سر بخاری کشد  
 جز بخاری شدم روی نیست  
 عارف خود گشت و خدا را شناخت  
 تا بعدم سوي گهر باز شد  
 چشمه و قطره ابریت نیست  
 ترك جهان گیر و جهان گو مباش  
 سر بکلاه و کمر افراختن  
 کمر خویش بخون تو بست  
 هر دو رها کن بخرابات عشق  
 که کمرت بندگیء دل دهد  
 تا چو نظامی ز نظامی رهی

سبزه تحلیل بخاری شده  
 پیر در آن تیز روان بنگریست  
 ۱۵۴۰ گفت بهنگام نمایندگی  
 هر چه سر از خاکی و آبی کشد  
 به زخاری چو دگر کوی نیست  
 چون نظر از بینش توفیق ساخت  
 صیرفیء گوهر آن راز شد  
 ۱۵۴۵ ای که مسلمانان و گبریت نیست  
 کمتر از آن موبد هندو مباش  
 چند چو گل خیره سري ساختن  
 خیز و رها کن کمر گل ز دست  
 هست کلاه و کمر آفات عشق  
 ۱۵۵۰ که کلهت خواجگیء گل دهد  
 کوش کزین خواجه غلامی رهی

### مقاله دوازدهم در وداع این مقام

از پس دامن فگن این دام را  
 خوشتر ازین حجره دری باز کن  
 ناله و اشکی بره آورد بر  
 لاف ولی نعمتیء دل زنی

خیز وداعی بسکن ایام را  
 مملکتی بهتر ازین ساز کن  
 چون دل و چشمت بره آورد سر  
 ۱۵۵۰ تا بیکی نم که برین گل زنی

گر شتري رقص کن اندر رحیل  
چونکه ترا محرم این موی نیست  
طبع نوازان و ظریفان شدند  
گرچه بسی طبع لطیفی کند  
با به که بچوید دل پرهیزتان  
تا نرسد تفرقه راه پیش  
و رها کن که گران روکسی  
بر فلک آبی از طلب دل کنی  
چون شده بسته این دامگاه

۱۵۶۵ کین خط پیوسته بهم در چو میم  
زخمگه چرخ منقسط مباش  
گر ز خط روز و شب افزون شوی  
تا نکنی جای قدم استوار  
در همه کاری که گرائی نخست  
۱۵۷۰ شرط بود دیده بره داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز  
روبه یلک فن سخن سگ شنید  
آگهیش نه که شود راه گیر  
این چه نشاطست سکز و خوش دلی

۱۵۷۵ عهد چنان شد که درین تنگنای

ورنه میفگن دبه در پای پیل  
جز بعدم رای زدن روی نیست  
با که نشینی که حریفان شدند  
با توی تنها که حریفی کند  
روشنیء آب درین تیره خاک  
تفرقه کن حاصل معلوم خویش  
سکز سبکی زود بمنزل رسی  
تا تو درین خانه چه حاصل کنی  
رخنه کنش تا بدر آفتی ز چاه  
ره ندهد تا نکندش دو نیم  
از خط این دایره در خط مباش  
از خط این دایره بیرون شوی  
پای مننه در طلب هیچ کار  
رخنه بیرون شدنش کن درست  
خویشتن از خار نگه داشتن  
تا بودت فرصت راه گریز  
خانه دو سوراخ بواجب گزید  
دوده این گنبد روپاه گیر  
غافل از خود که ز خود غافل  
تنگ دل آبی و شوی باز جای

جان تو از عهده کي آید برون  
 بر دو جهان زن که جهان دیده  
 پس منگر تا نشوي سایه بوس  
 آب ز چشم آر که ره بي نهست  
 باز ره و باز رهان خاک را  
 دست قوي تر ز تو بسیار گشت  
 تاش زماني بزمین افگني  
 از سپر و تیغ وي اندیشه نیست  
 با کشش عشق تو هیچست هیچ  
 کش بيکي باد تواني شکست  
 دشمن خود را بشکر کشته اند  
 دشمن خود را بگي کش چو روز

گر شکنی عهد الهی کنون  
 راه چنان رو که ز جان دیده  
 زیر مبین تا نشوي پایه بوس  
 توشه ز دین بر که عمارت کمست  
 ۱۵۸۰ هم بصدف ده گهر پاکلا  
 دور فلک چون تو بسی یار گشت  
 بلعجبي ساز درین دشمني  
 او که درین پایه هنر پیشه نیست  
 مار مخوان کین رسن پیچ پیچ  
 ۱۵۸۵ در غم آن شیشه چه باید نشست  
 سیم گشان کاتش زر کشته اند  
 تا نتوازي دل آتش فروز

### حکایت دو حکیم منازع

شد سخني چند ز بیگانگی  
 ملک یکی بود و دوئی بر نتافت  
 هر دو نباید که یکی بدروند  
 جای دو شمشیر نیامی که دید  
 کز دو یکی خاص کند خانه را  
 حجره ز پرداختن آیین گرفت

با دو حکیم از سر همخانگی  
 لاف منی بود توئی بر نتافت  
 ۱۵۹۰ حق دو نشاید که یکی بشنوند  
 بزم دو جهشید مقامي که دید  
 در طمع آن بود دو فرزانه را  
 چون غضبیت کمر کین گرفت

هر دو بشبگیر نوائی زدند

۱۵۹۵ کز سرنا ساختگی بگذرند

تا که درین پایه قوی دل تر است

مُلک دو حکمت بیکی فن دهند

خضم نخستین قدری زهر ساخت

شریت آن را ستد آن شیر مرد

۱۶۰۰ نوش گیا پخت و بدو در نشست

سوخست چو پروانه و پر باز یافت

از چمن باغ یکی گل برید

داد بدشمن ز پیء قهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد

۱۶۰۵ آن بعلاج از تن خود زهر برد

هر گل رنگین که بیباغ زمیست

باغ زمانه که بهارش توئی

سنگ درین خاک مطبق نشان

بگذر ازین آب و خیالات او

۱۶۱۰ بر مه و خورشید میآور و قوف

کین مه زرین که برین خرگهست

روز ترا صبح جگر سوز کرد

گر دل خورشید فرود آوری

خانه فروشانه صلائی زدند

ساخته خویش دو شربت خوردند

شریت زهری که هلاهل تر است

جان دو صورت بیکی تن دهند

کز عقی سنگ سیه را گداخت

زهر بیاد شکر آسان بخورد

رهگذر زهر بتریاق بست

شبع صفت باز بمجلس شقاقت

خواند فسونی و بگل در دمید

آن گل پرکارتر از زهر او

ترس بر وجهه شد و جان بداد

این ز یکی بوی گل از هم بهرد

قطره از خون دل آدمیست

خانه غم دان که نگارش توئی

خاک برین آب معلق نشان

بر پر ازین خاک و خرابات او

مه خور و خورشید شکن چون کسوف

غول ره عشق خلیل الله است

چرخ ازین روز باین روز کرد

روزی ازین روز برون آوری

بستري اين لوح سپاه و سپيد  
چربتر از روز قیامت شوي  
راست کند عدل ترازوترا  
در غم دنیا غم دنیا بخورد  
دين بنظامي ده و دنیا ترا

اشك فشان تا بگلاب اميد  
۱۶۱۵ تا چو عمل سنج سلامت شوي  
دين كه قوي دارد بازوترا  
هيچ هنر پيشه آزاد مرد  
چونكه بدنياست تنها ترا

مقاله سیزدهم در شکایت عالم

تا نفری بی بچوان رنگیش  
دسته گل می نگری آتشت  
قبله صلیبست نمازش مبر  
گر همه هستند تو باری نه  
آن بری از خانه که آورده  
بی درمان جان سلامت برند  
کآنچه دهند از تو ستانند باز  
کین بدهد حالی و پستاند آن  
باز یکی کرم بریشم خورست  
تا چو چراغ از گل خود بر خوری  
سر بفرگن شش سرئی گو مباحش  
تات بخوانند چو زر بت پرست  
آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

پیریء عالم نگر و تنگیش  
۱۶۲۰ بر کف این پیر که برناوشست  
چشمه سرا بست فریش مبر  
زین همه گل بر سر خاری نه  
چون نبری ز آنچه طمع کرده  
چون بینه در بحر قیامت برند  
۱۶۲۵ خواه بینه مایه و خواهی بیاز  
خانه داد و ستدست این جهان  
گرچه یکی کرم بریشمگرت  
شمع کن این زرد گل جعفری  
تن بشکن نه درئی گو مباحش  
۱۶۳۰ پای کرم بر سر زرنه نه دست  
زر که برو سکه مقصود نیست

دوستی زر چو نشان زریست  
 سکه زر چونکه باهن برند  
 ساخت ازو همت قارون کلاه  
 ۱۶۳۵ بار تو شد تاش سر تست جای  
 دادن زر گر همه جان دادن است  
 در ستدن حرص جهانت دهد  
 زآنکه ستانی که بیفشانیش  
 زر چو نهی روغن صفرا گریست  
 ۱۶۴۰ زر که ز مشرق بدر افشاندند اند  
 مغرب و آن قوم سخا دشمنند  
 هر چه دهد مشرقی صبح فام  
 والیء جان همه کانه زریست  
 آن زر رومی که بسنگ دمشق  
 ۱۶۴۵ گرچه فرو زنده و زیننده ایست  
 کیست که این دزد کلاهش نبرد

در دم طاووس همان پیکریست  
 پادشاهان بیشتر آهنگرند  
 از سر آن رخنه فرو شد بچاه  
 بارگیت شد چو نهی زیر پای  
 تا ستدن بهتر از آن دادن است  
 در شدن آسایش جانت دهد  
 بهتر از آن نیست که ستانیش  
 چون بخوری میوه صفرا برست  
 بی خبران مغربیش خوانده اند  
 مشرق و آن قوم سخا روشنند  
 مغربیء شام ستانند بشام  
 نایب دست همه مرغان پرست  
 راست بر آمد پتزازوی عشق  
 خاك برو کن که فریبنده ایست  
 یا دم این غول ز راهش نبرد

### حکایت حاجی و صوفیء امین

قاعدهء کعبه روان ساز کرد  
 مبلغ یک بدرهء دینار داشت  
 کاستی از مشغله کوتاه کرد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد  
 زآنچه فزون از غرض کار داشت  
 گفت فلان صوفیء آزاد مرد



در کس اگر نیست امانت دروست  
 بدرهء دینار بصوفی سپرد  
 تا چو من آیم بمن آرایش باز  
 شیخ زر عاریه را برگرفت  
 تا دل درویش در آن بند بود  
 یافتم آن گنج که می خواستم  
 آنچه خدا داد باهستگی  
 داد طرب داد شب چندرا  
 نقل شکم کرد و شکم پیش داشت  
 زلف بتان حلقهء زنار کرد  
 تنگ دلی مانده و عذری فراخ  
 روغنی از بهر چراغش نماید  
 کرد بر هندوی خود ترک تاز  
 گفت چه گفتا زر گفتا خموش  
 از ده ویران که ستاند خراج  
 مفلس و بدرهء ز کجا تا کجا  
 خانه بهندو سپردست کس  
 خوردم از آن خورده که بر من نشست  
 رفت بصد گریه بیای ایستاد  
 کافر بودیم و مسلمان شدیم

۱۶۵۰ در دلم آید که دیانت دروست  
 رفت و نهانیش فرا خانه برد  
 گفت نگه دار درین پرده راز  
 خواجه ره بادیه را برگرفت  
 یا رب زنهار که تا چند بود  
 ۱۶۵۵ گفت بزر کار خود آراستم  
 زود خورم تا نکند بستگی  
 باز کشاد از گره آن بندرا  
 جمله آن زر که بر خویش داشت  
 دست بدان حقهء دینار کرد  
 ۱۶۶۰ خرقة شیخانه شده شاخ شاخ  
 صید چنان خورد که داغش نماید  
 حاجیء ما چون ز سفر گشت باز  
 گفت بیآور بمن ای قیره هوش  
 در کرم آویز رها کن لجاج  
 ۱۶۶۵ صرف شد آن بدرهء هوا در هوا  
 غارت زی ترک فبر دست کس  
 رکنیء تورکن دلم را شکست  
 مال بصد خنده بتاراج داد  
 گفت کرم کن که پشیمان شدیم

۱۶۷ طبع جهان از خلل آیین است  
 تا کرمش گفت بصد رستخیز  
 سیم فدا کرد و بخود باز گشت  
 ناصح خود شد که باین در پیچ  
 زر چه ستام که جوی نیستش  
 ۱۶۷۵ آنچه درین حال درین صوفیست  
 گفت بخوادم که ویالت کنم  
 دست بدار ای چو فلک زرق ساز  
 هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست  
 دین سره نقدیست بشیطان مده  
 ۱۶۸۰ گر دمی ای خواجه غرامت تراست  
 منزل عیبست هنر تو شده رو  
 شکنده این راه چو غارتگرست  
 چرخ نه بر پی درمان می زند  
 دیدم از آنجا که جهان بینی است  
 ۱۶۸۵ شیر مگر تلخ از آن گشت خود  
 شمع ز بر خاستنی بر نشست  
 باد که با خاک بگرگ آشتیست  
 مرغ تهی را مگر آگاهی است  
 زر که ترازوی نیاز تو شد

کز خللی رفت خطا بر من است  
 خیز که درویش نیایست چیز  
 سیم گشتی کرد و از آن در گذشت  
 هیچ ندارد چه ستام ز هیچ  
 جز گزیدن گروی نیستش  
 میم مطوق الف کوفیست  
 آنچه حرامست حلالت کنم  
 ز آستیء ککوته و دستی دراز  
 معتمدی بر سر این خاک نیست  
 پاره ز غفور بسگبان مده  
 مایه ز مفلس نتوان باز خواست  
 دامن دین گیر و فرا گوشه رو  
 مفاسی از محتشمی بهترست  
 قافلهء محتشمان می زند  
 کافت زنبور ز شیرینی است  
 کز پس مرگش خورد دام و دد  
 مه ز تهاهی طلبیدن شکست  
 ایمن ازین راه بیاد آشتیست  
 کافت ماهی درم ماهی است  
 فاتحه پنچ نماز تو شد

پاك نگردي ز ره ايسن نياز تا چو نظامي نشوي پاك باز

مقاله چهاردهم در شرط بيداري از غفلت

اي شده خوشنود بيكبارگي	چون خروگاري بعلف خوارگي
۱۶۹۰ فارغ ازین مرکب خورشید گرد	ایمن ازین دایرهء لاژورد
از پیء صاحب خبرانست کار	بی خبران را چه غم روزگار
بر سر کار آي چرا خفتهء	کار چنان کن که پذیرفتهء
مست چه خسي که کمين کرده اند	کار شناسان نه چنين کرده اند
بر نگر این پشتهء غم پیش بين	در نگر و عاجزيء خویش بين
۱۶۹۵ عقل تو پيريت فراموش کار	تا ز تو یاد آرد يادش بيار
گر شرف عقل نبودي ترا	نام که بردي که ستودي ترا
عقل مسیحااست ازو سر مکش	گر نه خري خر بدغل در مکش
یا ز ره عقل برو نور گیر	یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب سازا	طعمهء گنجشک مده بازرا
۱۷۰۰ مي که حلال آمد در هر مقام	دشمنيء عقل تو کردش حرام
مي که بود کاب تو در جام اوست	عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گرچه مي اندوه جهان را برد	آن مخوراي خواجه که آن را برد
مي نمکي دان جگر آميخته	بر جگر بي نمک آن ريخته
گر خبرت بايد چيزي مخور	کز همه چيزيت کند بي خبر
۱۷۰۵ بي خبر آن مرد که چيزي چشيد	کش قلم بي خبري در کشيد

مهیل کش چشم خیالات شو  
 ای چو آلف عاشق بالای خویش  
 گر آلفی مرغ پر افکنده باش  
 طفل نه پای به بازی مکش  
 ۱۷۱۰ روز باخر شد و خورشید دور  
 روز شنیدم که پایان شود  
 سایه پرستی چه کنی همچو باغ  
 گر تو ز خود سایه ندانی برید  
 سایه نشینی نه فن هر کس است  
 ۱۷۱۵ ای زیر و زیر سر و پای تو  
 صبح بدان می دهدت طشت زر  
 چونکه درین طشت کنی جامه شوی  
 قرصه خورشید که صابون تست  
 از بس آتش که طبیعت نشاند  
 ۱۷۲۰ گر تنت از چرک غرض پاک نیست  
 گر سخن از پاکئی عنصر شود  
 ز آتش تنها نه که از گرم و سرد  
 از چه گرفتی بکم و کاستی  
 کم چو ترازو شده راست کار  
 ۱۷۲۵ هر جو و هر حبه که بازوی تو

کُنده بنیائی بحرابات شو  
 آلف تو با وحشت و سودای خویش  
 گر نه چو بی حرف سر افکنده باش  
 عمر نه سر بدرازی مکش  
 سایه بود پیشترک شو چو نور  
 سایه هر چیز دو چندان شود  
 سایه شکن باش چو نور چراغ  
 عیب تو چون سایه شود تا پدید  
 سایه نشین چشمه حیوان بس است  
 زیر و زیرتر ز فلک رای تو  
 تا تو ز خود دست بشوی مگر  
 آب ز سر چشمه خورشید جوی  
 شوخکن از جامه پر خون تست  
 در جگر عمر تو آبی نماند  
 نه همه زر سرخ بود پاک نیست  
 معده دوزخ ز کجا پر شود  
 راستی مرد بود درع مرد  
 از همه غم رستی اگر راستی  
 راستی دل بترازو سپار  
 کم کند از کیل و ترازوی تو

هست يكايك همه بر جاي خویش  
با تو نمایند نهانیت را  
خود مکن این بیع و ترازو روان  
گل ز کزبی خار در آغوس یافت  
۱۷۳۰ راستی آنجا که علم بر زند

روز پسین جمله بیآرند پیش  
کم دهی و پیش ستانیت را  
گر نه فزون می ده و کم می ستان  
نیشکر از راستی آن نوش یافت  
یاریء حق دست بهم بر زند

### حکایت پادشاه ظالم و پیر موحد

پادشاهی بود رعیت شکن  
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد  
رفت یکی پیش ملک صبحگاه  
از قصر اندوخته شب بازیء  
۱۷۳۵ گفت فلان پیر ترا در نهفت  
شد ملک از گفتن او خشمناک  
نطع بیفگند و برو ریگ ریخت  
شد ببر پیر جوانی چو باد  
پیشتر از خواندن آن دیو رای  
۱۷۴۰ پیر وضو ساخت و کفن برگرفت  
دست بهم سود شه تیز رای  
گفت شنیدم که سخن راندهء  
آگهی از ملک سلیمانیم

وز سر حجت شده حجاج فن  
بر در او درس شدی بامداد  
راز کشایند تر از صبح و ماه  
وز سحر آموخته غمّازیء  
خبره گش و ظالم و خون ریز گفت  
گفت هم اکنون کنم او را هلاک  
دیو ز دیوانگیش می گریخت  
گفت ملک بر تو خیانت نهاد  
خیز و برو تاش بیآری بجای  
پیش ملک رفت و سخن در گرفت  
وز سر کین دید سوی پشت پای  
کینه گش و خبره گشم خواندهء  
دیو ستمگاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من حفظه ام  
 پیر و جوان پر خطر از کار تو ۱۷۴۵  
 من که چنین عیب شمار تو ام  
 آینه چون نقش تو بنمود راست  
 راستیم بین و بمن دار هوش  
 پیر چو بر راستی اقرار کرد  
 چون ملک آن راستیش پیش دید ۱۷۵۰  
 گفت حنوط و کفنش بر کشید  
 از سر بیدادگری گشت باز  
 راستیء خویش نهان کس نکرد  
 راستی آور که شوی رستگار  
 گر سخن راست بود جمله در ۱۷۵۵  
 چون سخن از راستی آری بجای  
 طبع نظامی و دلش راستند

ز آنچه تو گفتی بتوت گفته ام  
 شهر و ده آزرده ز پیکار تو  
 در بد و ذلک آینه دار تو ام  
 خود شکن آینه شکن خطاست  
 گرفته چنین است مدارم بکش  
 راستیء پیر درو کار کرد  
 راستیء او کز بیء خویش دید  
 غایب و خلعت ما در کشید  
 دادگری گشت رعیت نواز  
 بر سخن راست زیان کس نکرد  
 راستی از تو ظفر از گردگار  
 تلخ بود تلخ که الحقیق مر  
 ناصر گفتار تو باشد خدای  
 کارش ازین راستی آراستند

### مقاله پانزدهم در تفضیل ادبی طایفه بر طایفه

هر نفس این پردهء چابک رقیب  
 نطع پر از زخمه و رقاص نه  
 از درم و دولت و از تاج و تیغ ۱۷۶۰  
 گر رسد دم بدم جبریل  
 بازیء از پرده بر آرد غریب  
 بحر پر از گوهر و غواص نه  
 نیست دریغ از تو خواهی دریغ  
 نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

دحل وي از خرج تو افزونترست  
 حلقه اين در زن و اسرار بين  
 چون نشناسي تو غرامت كرامت  
 كين همه گنجينه درين پرده هست  
 تازه تر از تازه تري مي رسد  
 مرسله از مرسله نيكوترست  
 طایفه از طایفه زيرك ترند  
 قدر به پيري و جواني نداد  
 لعل شود مختلفست اين سخن  
 هيچ نه جز بانگ چو بانوي كوه  
 شير تو زهري شودش نا گوار  
 پير هوا خواه جوان كم بود  
 خار كهن شد كه جراحت دروست  
 وز كهنی مار شود ازدها  
 مغز كفن نيست پذيراي او  
 حكم ز تقويم كهن برگرفت  
 گرگ صفت ناف غزالان درند  
 يوسفيم بين و بمن بر مگر  
 آب جواني چه كنم كاتشست  
 هم نه يكي شاخ ز ديوانگيست

زان بنه چندان كه بري ديگرست  
 پاي درين ره نه و رفتار بين  
 سنگش ياقوت و گيا كيميانت  
 ۱۷۶۵ دست تصرف قلم اينجا شكست  
 هر دم ازين باغ بري مي رسد  
 رشته دلها كه درين گوهرست  
 راه روان كز پي يكدیگرند  
 عقل شرف جز بمعاني نداد  
 ۱۷۷۰ سنگ شنيدم كه چو گردد كهن  
 هر چه كهن تر بنزند اين گروه  
 آنكه ترا ديده بود شير خوار  
 در كهن انصاف نوان كم بود  
 گل كه نو آمد همه راحت دروست  
 ۱۷۷۵ از نوي انگور بود توتيا  
 عقل كه شد كاسه سر جاي او  
 آنكه رصد نامه اختر گرفت  
 پير سگاني كه چو شيران چرند  
 گر كنم اندیشه ز گرگان پير  
 ۱۷۸۰ زخم بيك زخمه پيران خوشست  
 گرچه جواني همه فرزانيست

یاسمنی چند ککه بیدنی کنند  
 من که چو گل گنج فشانی کنم  
 خود منشی کار خلق کردنست  
 آن مه نورا ککه تو دیدی هلال ۱۷۸۵  
 نخل چو بر پایه بالا رسد  
 دانه ککه طرحست فرا گوشه  
 حوض که دریا شود از آب جوی  
 شب چو بیست آن همه چشم سحر  
 نیشکر ارچه ز گیا می رسد ۱۷۹۰  
 دل بهنر ده نه بدعوی پرست  
 آب صدف گرچه فراوان بود  
 بس ککه باید دل و جان تافتن  
 هر عالی را ککه قضا نو کند  
 بر نشکستند هنوز این رباط ۱۷۹۵  
 محتسب منع مشو زینهار  
 هر ککه نه بر حکم تو اقرار کرد

دعوی هندوی سپیدی کنند  
 دعوی پیری بجوانی کنم  
 خصمی خود یاری حق کردنست  
 پدر نهی نام چو گیرد کمال  
 دست چنان کن که بخرما رسد  
 دانه سخوانش ککه شود خوشه  
 تا بهمان چشم نبینی در وی  
 روز درو دیده بچشم دگر  
 در شکرش بین که کجا می رسد  
 صید هنر باش بهر جا ککه هست  
 در ز یکی قطره باران بود  
 تا گهر تاج نشان یافتن  
 حفظ تو باید که روارو کند  
 در ننوشتند هنوز این بساط  
 تا ثخوری دره ابلیس وار  
 چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت پادشاه نو دولت با خدمتگاران

بود ملکزاده جوانی چو سرو  
 ملک برو شریفته چون روزگار

قصه شنیدم ککه باقصای مرو  
 مضطرب از دولتیان دیار



۱۸۰۰ تازگیش را کهنان هم ستیز

یک شب ازین فتنه باندیشه خفت

کای مه نو برج کهن را بکن

تا بتو بر مُلک مقرر شود

شه چو سر از خواب گران بر گرفت

۱۸۰۵ تازه بنا کرد کهن در نوشت

رخنه گر مُلک سر افکنده به

سر نکشد شاخ نو از سرو بن

تا نشود بسته لب جویبار

تا نکشی ره گذر چشمه پاک

۱۸۱۰ با تو برون از تو درون پرور است

یک نفس آن تیغ بر آراز غلاف

گر نفس از گوهر این خاک نیست

دولتیان کان و درم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود

۱۸۱۵ یا رب از آن گنج که احسان تست

پر خطر او زان خطر نیم خیز

دید که پیریش در آن خواب گفت

وی گل نو شاخ کهن را بزین

عیش تو از خوی تو خوشتر شود

آن دو سه تن را زمین بر گرفت

مُلک بر آن تازه مُلک تازه گشت

لشکر بد عهد پراکنده به

تا نرفی گردن شاخ کهن

بجز دعوی نکشاید چنار

آب نزاید ز دل و چشم خاک

گوش ترا نیک نصیحتگریست

چند خلافش کنی ای بو خلاف

خاک تو از هم نفسان پاک نیست

دولت باقی ز کرم یافتند

چون برسد زاد قیامت بود

کار نظامی سره کن گان تست

مقاله شانزدهم در تدبیر چابک روی

پیش غباری علم انداخته

تخت نه و مُلک سلیمان زده

ای بنسیمی علم افراخته

ده نه و دروازه دهقان زده

تیغ نه زخم بی اندازه چیست  
 چون دهن تیغ درم ریز باش  
 می کشدت دیو نه افکنده ۱۷۲۰  
 پیش مغی دست صلیبی مکن  
 خطبه دولت بفضیعی رسد  
 هر که چو پروانه دمی خوش زند  
 یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر  
 بخشش تو جز بریائی که هست ۱۷۲۵  
 شیر شو از گرده مطبخ مترس  
 گر دغلی باش با آتش حلال  
 چند غروری وحل خاکدان  
 پیشتر از ما دگران بوده اند  
 حاصل آن جاه بین تا چه بود ۱۷۳۰  
 گر تو دمی ریزه چو خورشید و ماه  
 گرچه از آن دایره دور اوفتی  
 تا سر خود را نبُری طره وار  
 مرغ نه بر نتوانی پرید  
 با فلک از راه شگرفی در آی ۱۷۳۵  
 باده تو خوردی گنه زهر چیست  
 دهر نکوهی مکن ای نیک مرد

گوش نه این همه آوازه چیست  
 چون شکم گوش نهی خیز باش  
 دست مده مرده نه زنده  
 دعوی شمشیر خطیبی مکن  
 عطسه آدم بهیعی رسد  
 یک تنه بر لشکر آتش زند  
 خرقه در انداز و جهانی بگیر  
 نیست خدائی بخدائی که هست  
 طلق شو از آتش دوزخ مترس  
 ور زر و یاقوتی از آتش منال  
 چند منی ای دو سه من استخوان  
 کز طلب جاه نیآسوده اند  
 سود دل ما بزیان شد چه سود  
 پای نهی بر فلک از قدر و جاه  
 چونکه زمینی نه بدور اوفتی  
 پای برین طره منه زینهار  
 تا نکنی جان نتوانی رسید  
 تات شگرفانه در افتد بی پای  
 جرم تو کردی خال دهر چیست  
 دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسي كرد و شگرفي بسي  
 چون من و تو هيچ كسانِ دهيم  
 ۱۷۴. تا نبود جوهر لعل آبدار  
 سنگِ بسي در طرف عالمست  
 خار و سمن هر دو بنسبت گياست  
 گرچه نسيابد مدد آب جوي  
 آب گرفتيم لطف افزون كند  
 ۱۷۴۵ گر نه بدين قاعده بودي قرار  
 كار بدولت نه بتدبير ماست  
 مرد ز بي دولتي افتد بخاك  
 زنده بود طالع دولت پرست  
 ملك بدولت نه مجازي دهند  
 ۱۷۵. گرد سر دولتيان چرخ ساز  
 با دوسه كس زن مشو آرام گير  
 بختور از طالع جوزا بزاي  
 گر در دولت زني افتاده شو  
 ساده دلست آب كه دل خوش رسيد  
 ۱۷۵۵ بي رو دل باش مده دل بكس  
 چند زني دست بشاخي دگر  
 جملهء عالم تو گرتي رواست

تا كند از ما بتكلف كسي  
 بيپنده بر دهر چه تاوان نهي  
 مهر قبولش نهد شهر يار  
 آنچه ازو لعل بود آن كمست  
 اين خاك ديده و آن كه پياست  
 از گل اصلي نرود رنگ و بوي  
 خار و خسك را بسمن چون كند  
 قلب شدي قاعدهء روزگار  
 تا بجهان روزيء دولت كراست  
 دولتيان را بجهان در چه باك  
 بندهء دولت شو هر جا كه هست  
 دولت كس را نه بيمازي دهند  
 تا شوي از چرخ زدن بي نياز  
 مقبل ايام شو ايام گير  
 جوز شكن آنكه و بخت آزماي  
 از گره كار جهان ساده شو  
 از گره عود بانس رسيد  
 خود تن تو زحمت راه تو بس  
 گاه مرا دولت از اين بيشتتر  
 چون بگذاري طلپيدن چراست

گردن حرص تو قناعت زند  
 بر تو فراخت و باندیشه تنگ  
 یا بیک اندیشه بتنگ آورش  
 اهل دلی در همه عالم نماند  
 نیست یکی معنی صورت پذیر  
 آب حیات از دم افی مجوی  
 بهتر از آن دوست که نادان بود

حرص بهل کوره طاعت زند  
 مرکز این خانه پیروزه رنگ  
 ۱۷۶۰ یا مکن اندیشه بچنگ آورش  
 معرفتی در گل آدم نماند  
 درد و هنر نامه این نه دبیر  
 دوستی از دشمن معنی مجوی  
 دشمن دانا که پیه جان بود

### حکایت کودک دانا

رفت برون با دو سه همزادگان  
 مهر دل و مهره پیش شکست  
 تنگ تر از حادثه حال او  
 در بن چاهیش بیاید نهفت  
 ما نشویم از پدرش شرمسار  
 دشمن او بود از ایشان یکی  
 صورت آن حال نماند نهان  
 تهمت این واقعه بر من نهند  
 تا پدرش چاره آن کار کرد  
 بر همه چیزیش توانائی است  
 آنکه برو پای تواند نهاد

کودکی از جمله آزادگان  
 ۱۷۶۵ پیش از آن پویه درآمد ز دست  
 شد نفس آن دو سه همسال او  
 آنکه ورا دوسترین بود گفت  
 تا نشود راز چو روز آشکار  
 ۱۷۷۰ عاقبت اندیش ترین کودکی  
 گفت همانا که درین همرهان  
 چونکه مرا زین همه دشمن نهند  
 زی پدرش رفت و خبر دار کرد  
 هر که در او جوهر دانائی است  
 ۱۷۷۵ بند فلک را که تواند کشاد

چون ز کم و بیش جهان درگذشت کار نظامی ز فلک برگذشت

مقاله هفدهم در خلوت و تجرید

در غم جان مانده و در رخ تن  
هیچ مگو جنبش او تا بست  
آنچه نه آن تو بان در میچ  
سنگ وی افزون ز ترزوی ماست  
آتش دیگر ز شراری خواه  
تا ابد از خدمت تن رسته شد  
تاج رضا بر سر محکوم است  
هر که تهی کیسه تر آسوده تر  
ور نه برو دامن افلاس گیر  
ریش کشان دید دو کس را بچنگ  
کایمنم از ریش کشی هم خوشست  
کز خر تو بار تو بخریده اند  
بی خر و بی بار بمنزل رسی  
در تنگی کوش سطبری مکن  
جان یبر و بار در افکن آب  
یا چو کدو بر سر آب ایستی  
گنج بزرگان بخرابی درست

ای ز خدا غافل و از خویش تن  
این من و من گو که درین قالبست  
چون خم گردون بجهان در میچ  
زور جهان بیش ز بازوی ماست ۱۷۸۰  
قوت کوهی ز غباری خواه  
هر کمری کان برضا بسته شد  
حرص را خواره محروم است  
کیسه برانند برین رهگذر  
محتشمی درد سری می پذیر ۱۷۸۱  
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ  
گفت زخم گرچه ز نامی بست  
مصلحت کار بدان دیده اند  
تا تو چو عیسی بدر دل رسی  
مومنی اندیشه کبری مکن ۱۷۹  
موج هلاکست سبک تر شتاب  
به که تهی مغز و خراب ایستی  
صبح قدر خوردی و خوابی درست

زاغ شو و پای بخون در مزن  
 ایمنی از وحشت مردار خوار  
 آتشی از شرم پای شده  
 ضربت آهن خوری از آهني  
 خورده نگه دار بکم خوارگی  
 خیره خوری قاعده آتشست  
 روشنی چشم خردمند گشت  
 خون زیادهش سیه اندام کرد  
 دل چو سپر غم سپر غم شود  
 جسم تو جانی که طلسمش توئی  
 تا که طلسم در او نشکني  
 صحبت نا متعمدي گو میباش  
 از پی تو غم نخورد غم مخور  
 بر سیه چون تو ببايد گریست  
 روی سیه بهتر و دندان سپید  
 کابر سیه برق ندارد نگاه  
 برق شو و بر همه عالم بخند  
 قهقهه بر دهن گرگی بست  
 گریه از آن خنده بی وقت به  
 کوتاه عمری دهدت چون شرار

مرده مردار نه چون زغن  
 ۱۷۹۵ کز تن بی خون شده چون نگار  
 خون جگر دان بشرایی شده  
 با قدر قوت چون بشکني  
 خود سیر از خورد بیکیبارگی  
 شیر ز کم خوردن خود سرکشست  
 ۱۸۰۰ روز بیل قرص چو خرسند گشت  
 شب که صبوحی نه بهنگام کرد  
 عقل ز بسیار خوری کم شود  
 عقل تو جانیست که جسمش توئی  
 کی دهد این گنج ترا روشنی  
 ۱۸۰۵ خاک بنا متعمدي هست فاش  
 گر همه عمرت بغم آرد بر  
 گفت بزرگی بدار این خنده چیست  
 گفت چو هستم بجهان نا امید  
 نیست عجب خنده ز روی سیاه  
 ۱۸۱۰ چون تو نداری سر آن شهر بند  
 خنده شکر لب شکر شکست  
 خنده چو بی وقت کشاید گره  
 سوختن و خنده زدن بی شمار

بي طرف آن خنده بي وقت چيست  
 ۱۸۱۵ تا نزي خنده دندان نماي  
 گريه بي مصلحت ديده نيست  
 گر گهني بيني و گر تازه  
 خيز غمي مي خور و خوش مي نشين  
 در دل خوش ناله دلسوز هست  
 ۱۸۲۰ هيچ كس آبي ز هوايي نخورد  
 هر بنه را جرسى داده اند  
 دايه داناي تو شد روزگار  
 گر دهدت سرکه چو شيره مجوش  
 بابت اين راه مقيمي بود  
 ۱۸۲۵ تا بتواني بزرگي رسيد  
 يار مساعد بگه نا خوشي

بس كه برين خنده ببايد گريست  
 لب بگه خنده بدندان بخاي  
 خنده بسيار پسنديده نيست  
 بايدش از نيك و بد آوازه  
 گاه چنان بايد و گاهي چنين  
 با سيبه شب گهر روز هست  
 تا پس از آن آب قفائي نخورد  
 هر شكري را مگسي داده اند  
 نيك و بد خويش بدو وا گذار  
 خير تو خواهد تو همي شو خوش  
 هم سفر خضر كليبي بود  
 بار بزرگانتي ببايد كشيد  
 دام كشي كرد نه دامن كشي

### حكايت خلوتي با مريدان

ره روي از جمله پيران كار  
 پير در آن قافله يك باد پاك  
 هر يك از آن آستي بر فشاند  
 ۱۸۳۰ پير بدو گفت چه افتاد راي  
 گفت مريد اي دل من جاي تو  
 مي شد و با پير مريدي هزار  
 داد بضاعت بامينان خاك  
 تا همه رفتند يكي شخص ماند  
 كان همه رفتند و تو ماندي بجاي  
 تاج سرم خاك كف پاي تو

من فیه بیاد آمدم اول نفس  
منتظر داد بیدادی شود  
زود رو و زود نشین شد عبار  
۱۸۳۵ کوه باهستگی آمد بجای  
پرده دري همیشه دوران بود  
بار ککشی دهر شو از تر نشه  
تا خط زهدست مزور نشد  
زهد که در زر ککشی سلطان بود  
۱۸۳۵ شمع که هر سو بزر افشان نیست  
زهد غریبست بهیچانه در  
زهد نظامی که طرازی خوشست

تا بهمان باد شوم باز پس  
و آمده باد بیدادی شود  
زان بیکی جای ندارد قرار  
از سر آنست چنین دیر پای  
بار ککشی کار صبوران بود  
بار طبیعت مکش از خر نه  
دیده باو تر شد و او تر نشد  
قصه زنبیل سلیمان بود  
زیر قبا زاهد پنهان نیست  
گنج عزیزست بویرانه در  
زیر نشین علم زر ککشت

مقاله هشدهم در بی وفائی روزگار

قلب زنی چند چو بر خاستند  
چون شکم از روی بکن پشت شان  
۱۸۴۵ پیش تو از نور موافق ترند  
ساده تر از شمع و گره تر ز عود  
جور پذیران عنایت گذار  
مهر دهن در دهن آموخته  
گرم ولی از جگر افسرده تر

قالبی از قلب بیاراستند  
حرف نگه دار ز انگشت شان  
وز پست از سایه منافق ترند  
ساده بدیدار و گره بر وجود  
عیب نویسان شکایت نگار  
کینه گره بر گره اندوخته  
زنده ولی از دل خود مرده تر



صحبت شان بر محك دل مزن ۱۹۵۰

خانه نكوهند بپرداز شان

لاف زان كز تو عزيزي شوند

چون بود آن صبح زنا داشتي

هر نفسي كان غرض آميز شد

دوستي كز توئي و از منيست ۱۹۵۵

زهر ترا دوست چه خواند شكر

دوست بود مرهم راحت رسان

گرچه بود كز سر هم پوستي

دوست کدام آنكه بود پرده دار

حله گران كز تو سكون برده اند ۱۹۶۰

با تو عنان بسته صورت شوند

دوستي هر كه ترا روشنست

گر نشناسد كه ترا يار كيست

يك دل داري غم دل صد هزار

ملك هزارست و فريدون يكي ۱۹۶۵

پرده درد هر كه درين عالمست

چون دل تو بند ندارد بدان

گرچه تنك دل شده و بين خطاست

گر دل تو از تنكي راز گفت

مست نه پاي درين گل مزن

غمز نخواهي مده آواز شان

جهد كنان كز تو بچيزي شوند

خشم خدا باد بر آن آشتي

دوستي دشمني انگيز شد

نسبت آن دوستي از دشمنيست

عيب ترا دوست چه داند هنر

ورنه رها كن سخن نا كسان

بچه خود را خورد از دوستي

پرده درند اين همه چون روزگار

سگه كارت بفسون برده اند

وقت ضرورت بضرورت شوند

چون دلت افكار كند دشمنست

تن نشناسد كه ترا يار كيست

يك گل پژمرده و صد نيش خار

غاليه بسيار و دماغ اندكي

راز ترا هم دل تو محرمت

قفل چه خواهي زد دل ديگران

راز تو چون روز بصحرا چراست

شيشه كه خورد جا باز گفت

۱۹۷۰ چون بود از هم نفسی نا گزیر  
پای نهادی چو درین داور  
تا نشناسی گهر یار خویش

هم نفسی را ز نفس وا مگیر  
کوش که هم دوست بدست آوری  
طرح ممکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با حاجب

۱۹۷۵ خاصکی و محرم جمشید بود  
کار جوانمرد بآن بر کشید  
چون بوثوق از دگران گوی برد  
با همه نزدیکی شاه آن جوان  
راز ملک جان جوانمرد سفت  
پیر زنی راه جوانمرد یافت  
گفت که سروا چه خزان کرده  
۱۹۸۰ زرد چرائی که از آن می کشی  
بر تو جوان گونه پیری چراست  
شاه جهان را نه توئی عشق دان  
سرخ شود روی رعیت بشاه  
گفت جوان رای تو زین غافلست  
۱۹۸۵ صبر مرا همنفس درد کرد  
شاه نهادست بمقدار خویش  
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد

خاصه تر از ماه بخورشید بود  
کز همه عالم ملکش بر کشید  
شاه خزیندهش بامینی سپرد  
دورتری جست چو تیر از کمان  
با کسی آن راز نیارست گفت  
لاله او چون گل خود زرد یافت  
کآب ز جوی ملکان خورده  
تنگ دلی چیست درین دلخوشی  
لاله خوزی رنگ تو خیری چراست  
رخ بکشا چون دل شاه جهان  
خاصه رخ خاصکیان سپاه  
بی خیری زآن که مرا در دست  
روی مرا صبر چنین زرد کرد  
در دل من گوهر اسرار خویش  
راز بزرگان نتوانم کشاد

در سخنش دل نه چنان بسته ام  
زان نکتم با تو در خنده باز  
گر ز دل این راز به بیرون شود  
ور بکنم راز شهان آشکار  
پیر زنش گفت مهر نام کس  
زرد به این چهره دینارگون  
می شنوم من که شبی اند بار  
در طلبی تیغ زبانی مکن  
مرد فرو بسته زبان خوش بود  
مصلحت تست زبان زیر کام  
راحت این بند بجانها درست  
دار درین طشت زبان را نگاه  
لب مکشا ارچه درو نوشهاست  
تا چو بنفشه نفست نشنوند  
بد مشنو وقت گران گوشتی است  
چند نویسی قلم آهسته دار  
آب صفت هرچه شنیدی بشوی  
آنچه ببینند غیوران بشب  
لاجرم این گنبد انجم فروز  
گر تو درین پرده ادب دیده

۱۹۹۰

۱۹۹۵

۲۰۰۰

۲۰۰۵

کز کمیء کار زبان بسته ام  
تا بزبان بر نپرد مرغ راز  
دل نهم آن را که دلم خون شود  
بخت خورد با سر من زینهار  
همدم خود همدم خود دان و پس  
زانکه شود سرخ بغرقاب خون  
پیش زبان گوید سر زینهار  
روز نهء راز فشانی مکن  
آن سگ دیوانه زبان کش بود  
تیغ پسندیده بود در نیام  
کافت سرها بزبانها درست  
تا سرت از طشت نگوید که آه  
کز پس دیوار بسی گوشهاست  
هم بزبان تو سرت ندروند  
زشت مگو نوبت خاموشی است  
بر تو نویسند زبان بسته دار  
آینه سان هرچه ببینی مگویی  
باز نگویند بروز ای عجب  
آنچه بشب دید نگوید بروز  
باز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهان خانه گنجینهاست  
 برق روانی که درون پرورند  
 ۲۰۱ هر چه سر از عرش برون می برد  
 چشم و زبانی که برون دوستند  
 عشق چو در پرده کرامات شد  
 این گره از رشته دین کرده اند  
 بجه که جان برده این راز کرد  
 ۲۰۱۵ کی دهن این مرتبه حاصل کند  
 این خورش از کاسه دل خوش بود  
 اینت فصاحت که زبان بستگیست  
 روشنیء دل خبر آن را دهد  
 آن لغت دل که میان دلست  
 ۲۰۲۰ گر دل خرسند نظامی تراست

در دل آن گنج بسی سینهاست  
 آنچه به بیند برو بگذرند  
 گوی همیدان درون می برد  
 از سر مویند و ز تن پوستند  
 چون بدر آمد بخرابات شد  
 پنبهء حلاج بهمین کرده اند  
 چشمهء خورشید که دهان باز کرد  
 فضاة دل هم دهن دل کند  
 چون بد دهان آوری آتش بود  
 اینت شتایی که در آهستگیست  
 کو دهن خود دگران را دهد  
 ترجمتش هم بزبان دلست  
 ملك عنایت بتمامی تراست

### مقاله نوزدهم در استقبال آخرت

روشن و خوش چون مه تا کاسته  
 تخت زده غالیه آمیخته  
 بانگی بر آورده رقیبان بار  
 گرد سراپردهء این راز گرد  
 بر تو بیوشند که پوشیدهء

مجلس خلوت نگر آراسته  
 شمع فروزان و شکر ریخته  
 با توء دنیا طلب دین گذار  
 کز در بیدادگران باز گرد  
 ۲۰۲۵ از تف این بادیه جوشیدهء

روبه از آن دوخت مگر پوستین  
 ای خنک آن کس که سبکتر گذشت  
 درقف این چشمه گوگرد کن  
 طرح کن این خاک زمین زاده را  
 تا تو فرومانی و آزاده

بر تو و من راه زنی می کنند  
 کآن ز تو پنهان شد و این بر ملاست  
 غفلت ازو هست خطائی بزرگ  
 خرد شوی گر نشوی خرده بین  
 میل کش بچئه شیرست مور  
 بادیه پر غول بتسبیح کوش  
 راه بنزدیکی منزل زنند  
 خوارت ازین دایره بیرون کنند  
 کشتی پرگشته بساحل رسد  
 تات بخوانند روان شو چو آب  
 چون تهی آواز شدن دادنیست  
 زاویهت از صومعه بیرون زنند  
 چرخ شب و روز نکردی سفر  
 دامن دل گیر و در ایمان گریز  
 طبع ترا نیست وداعش بکن

سرد نفس بود سگ گرم کین  
 دوزخ کوگرد شد این تیره دشت  
 آب دهان را بادب گرد کن  
 باز ده این وام فلک داده را  
 ۲۰۳۰ جمله در انداز چه استاده

هرچه درین راه کنی می کنند  
 خصمی کزدم بتر از ازدهاست  
 دشمن خردست بلائی بزرگ  
 خرد مبین گرچه بود خرد کین  
 ۲۰۳۵ با همه خردی بقدر مایه زور  
 خانه پر از دزد جواهر بیپوش  
 غارتیانی که ره دل زنند  
 ترسم از آن شب که شبیخون کنند  
 قافله برده بمنزل رسد  
 ۲۰۴۰ تات نپرسند نهان شو چو آب  
 پای درین صومعه ننهادنیست  
 گر نشوی در جگرت خون نهند  
 گر سفر از خاک نبودی هنر  
 تا نگرد دیو گریبانست خیز  
 ۲۰۴۵ شرع ترا خواند سماعش بکن

شرع نسیمبست بجانش سپار  
 شرع ترا ساخته ریحان دست  
 از در هر کس چو صبا در ممتاز  
 ای همه چون سایده تو نور باش  
 ۲۰۰ چنبر تست این فلک چنبري

گر بتو در قصه کند حال خویش  
 تنگ بود غار تو با غور او  
 آخر گفتار تو خاموشی است  
 تا بجهان در نفسی می زنی  
 ۲۰۵ کین دو نفس با چو تو آواره

هیچ قبای نبرید آسمان  
 هر چه کنی عالم کافر ستیز  
 آنچه کشائی ز در عز و ناز  
 چشم تو گر پرده طیار تست  
 ۲۱۰ نیک و بد آنها که بسی دیده اند

هر که رهی رفت نشانی بداد  
 صورت اگر نیک و اگر بد بری  
 خار بود نام گل خار پوش  
 قلب مشو تا نشوی وقت کار  
 ۲۱۵ بانگ درین دور جگر تاب زن

طبع غباری بجهانش سپار  
 طبع پرستی مکن اورا پرست  
 با دم هر کس چو هوا در مناز  
 گر همه داری ز همه دور باش  
 تا تو ازین چنبر سر چون بری  
 تا خبری گویدت از سال خویش  
 هیچ بود عمر تو با دور او  
 حاصل کار تو فراموشی است  
 به کج در عشق کسی می زنی  
 خوش نبود جز بچنان پاره  
 تا دو کلهوار نبرد از میان  
 بر تو نویسد بقلمهای تیز  
 بر تو همان در بکشایند باز  
 با تو درین پرده همان بار تست  
 نیک بلی بد نپسندیده اند  
 هر که بدی کرد ضمائی بداد  
 نام تو آنست که با خود بری  
 عنبر نام آمد و عنبر فروش  
 هم ز خود و هم ز خدا شرمسار  
 سنگ برین شیشهء خوناب زن

در قلم نسخ کش این حرف را  
 پای بدین ابلق ختلی در آر  
 خطبه کند با تو بشاهنشاهی  
 کار منست آینه انداختن  
 دعوی از آن سوی فلک می کنم  
 دورم ازین دایره بیرون ترست  
 حبه نه و گنج بزوهی نگر  
 لاجرم از سر گنجست رای

### الرشید با حجاج

رایت عباس بگردون رسید  
 روی در آسایش گرمابه کرد  
 موی بمویش بغی می سپرد  
 خاص کن امروز بدامادیم  
 دختر خود نامزد بنده کن  
 باز پذیرنده آرم گشت  
 دهشتی از وحشت من یافتست  
 گر نه نکردی زمن این جست وجوی  
 بر درم قلب همان سکه بود  
 قاعده مرد نگشت از قرار

رخنه کن این گنبد شکر فرا  
 دست برین قلعه قلعی بر آر  
 با فلک از منبر نه خرگهی  
 کار تو باشد علم افراختن  
 ۲۰۷۰ آدمی و رفع ملک می گنم  
 قیمت از قامت افزون ترست  
 آب نه و بحر شکوهی نگر  
 چون فلکم بر سر گنجست پای

### حکایت هارون

دور خلافت چو بهارون رسید  
 ۲۰۷۵ نیم شبی پشت بهم خوابه کرد  
 موی تراشی که سرش می سترد  
 کای شده آگاه ز استادیم  
 خطبه و تزویج پراکنده کن  
 طبع خلیفه قدری گرم گشت  
 ۲۰۸۰ گفت سیاست جگرش تافتست  
 بپنودیش کرد چنین یافه گوی  
 روز دگر بیشترش آزمود  
 تجربتش کرد چنین چند بار

کار چو بی رونقی از نور برد  
 ۲۰۸۵ سگر قلم موی تراشی درشت  
 هر گه کآید چو قضا بر سرم  
 در دهندش خنجر و در دست تیغ  
 گفت وزیر ایمنی از رای او  
 چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد  
 ۲۰۹۰ گر بجهد گردن کرا بزین  
 مرد مطیع از سر طوعی که بود  
 چون قدم از منزل اول برید  
 کم سخنش دید و دهن دوخته  
 تا قدمش بر سر گنجینه بود  
 ۲۰۹۵ چون قدم از گنج تهی ساز کرد  
 زیر قدمگاهش بشکافتند  
 هر که قدم بر سر گنجی نهاد  
 گنج نظامی که طلسم افکنست

قصه بدستوریء دستور برد  
 بر سرم این آمد و این سر نشست  
 سنگ زند بر من و بر گوهرم  
 سر بدو شمشیر سپارم دریغ  
 بر سر گنجست مگر پای او  
 گو ز قدمگاه نخستین بگرد  
 گر نه قدمگاه نخستین بکن  
 جای بدل کرد بنوعی که بود  
 گونهء حجام دگر گونه دید  
 چشم و زبانی ادب آموخته  
 صورت شاهیش در آینه بود  
 کلیهء حجامیء خود باز کرد  
 گنج زیر قدمش یافتند  
 چون سخن آمد در گنجی کشاد  
 سینهء صافی و دل روشنست

مقاله بیستم در شکایت نا منصفان

بر سر خاکي چه فرو مانده ایم  
 خاک چنین تعبیه بسیار کرد  
 قافله از قافله واپس تریم

ما که بخود دست بر افشانده ایم  
 ۲۱۰۰ صحبت این خاک ترا خوار کرد  
 عمر همه رفت نه بس کس تریم



این دو فرشته شده در بند ما  
گرم رو و سخت سخن گستریم  
نور دل و روشنی دیده کو  
صبح شبانگاه قیامت رسید ۲۱۰۵  
خنده غفلت بدهان در شکست  
از کف این خاک باقسونگری  
بر پر ازین دام که خون خواره ایست  
گرگ ز رویاه بدن دان ترست  
۲۱۱۰ جهد بآن کن که وفارا شوی  
خاک دلی شو که وفائی دروست  
هر هنری کآن ز دل آموختند  
گر هنری در تن مردم بود  
گر به پسندیش دگرسان شود  
۲۱۱۵ مردم پرورده بجان پرورند  
خاک زمین جز بهر پاک نیست  
گر هنری سر ز میان برزنند  
کار هنرمند بجان آورند  
حمل ریاضت بتماشا کنند  
۲۱۲۰ نام کرم ساخته مشتی زنان  
گفت سخارا قدری ریش خند

دیو ز بدنامی پیوند ما  
سرد پیء گرم چو خاکستریم  
راحت و آسایش پارینه کو  
شد غم صبح روان نا پدید  
آرزوی عمر بجان در شکست  
چاره آن ساز که چون بگذری  
زیرکی از بهر چنین چاره ایست  
روبه از آن رست که به دان ترست  
خود نپرستی و خدا را شوی  
وآن گل انصاف که پائی دروست  
بر ره منسوخ وفا دوختند  
چون نه پسندی گهرش کم بود  
چشمه آن آب دوچندان شود  
گر هنری در طرفی بنگرند  
وآن هنر امروز درین خاک نیست  
بی هنری دست بآن درزنند  
تا هنرش را بزبان آورند  
نسبت اندیشه بسودا کنند  
اسم وفا بندگیء رایگان  
خوانده سخن را طرف لور کند

نقش وفا بر سر میخ می زنند  
 گر نفسی محرم راحت بود  
 گر ز لبی شربت شیرین چشد  
 ۲۱۲۵ هر جگر پخته اجیر نام  
 چشم هنر بین نه کسی را درست  
 حاصل دریا نه همه در بود  
 دجله بود قطره از چشم کور  
 عیب خرد این دو سه ناموسگر  
 ۲۱۳۰ تیره تر از گوهر گل بر گلند  
 دود شوند از بدماغی رسند  
 حال جهان بین که جهانش که اند  
 این دو سه بد نام کن مهد خویش  
 من بصفت چون مه گردون شوم  
 ۲۱۳۵ رنج گرفتم ز حد افزون برند  
 بر سخن تازه تر از باغ روح  
 ای علم خضر غزائی بکن  
 دل که ندارد سر بیداد شان  
 با بد شان گان نه باندازد ایست  
 ۲۱۴۰ حقه پر آواز ز یک در بود  
 خنجره نیمه بر آرد خروش

بر مه و خورشید زنج می زنند  
 بر دل این قوم جراح است بود  
 دست بشیرینه گردون کشد  
 سرکه فروشند چو انگور خام  
 جز خال و عیب ندانند جست  
 یک هنر از طبع کسی پر بود  
 پای ملخ پر بود از دست مور  
 بی هنر و پر هنر افسوسگر  
 طرح تر از غصه دل بر دلند  
 باد شوند از بچراغی رسند  
 نامزد نامورانیش که اند  
 می شکنند همه چون عهد خویش  
 نشکنم از بشکنم افزون شوم  
 با فلک این دفعه بسر چون برند  
 منکر دیرینه چو اصحاب نوح  
 وای نفس نوح دعائی بکن  
 فرمش باد از نکند یاد شان  
 خامشیء من قوی آواز ایست  
 کنگ شود چون شکمش پر بود  
 لیک چو پر گردد گردد خموش

### حکایت بلبل با باز

بلبل با باز در آمد بگفت  
 گوی چرا برده‌ام آخر بی‌آر  
 يك سخن خوب نگفتی بکس  
 طعمه‌ام تو سینه‌ام كيك دري  
 صد گهر سفته بر آرم ز جیب  
 خانه‌ام من بر سر خاري چراست  
 خامشیم بنگر و خاموش باش  
 صد کنم و باز نگویم يكي  
 يك نكني باز نمائي هزار  
 سینه‌ام كيكم دهد از دست شاه  
 كرم خور و خار نشین و السلام  
 حکم بر آواز دهل چون کنند  
 خنده زن از راه فسوسست و بس  
 هیچ سر از چنبرش آزاد نیست  
 تا چو نظامي نشوي شهر بند

در چمن باغ چو گلبن شگفت  
 کز همه مرغان توي خاموش سار  
 تا تو لب بستنه کشادي نفس  
 منزل تو دستگه سنجری ۲۱۴۵  
 من که بیک چشم زد از کان غیب  
 طعم مرا کرم شکاري چراست  
 باز بدو گفتم همه گوش باش  
 من که شدم کار شناس اندکی  
 رو که توئی شیفته روزگار ۲۱۵۰  
 من که همه معنیم این صیدگاه  
 چون تو همه زخم زبانی تمام  
 خطبه چو بر نام فریدون کنند  
 صبح که با بانگ خروسست و بس  
 چرخ که در معرض فریاد نیست ۲۱۵۵  
 بر مکش آوازه نظم بلند

### فصل در گفتن حال خود

من که سراینده این نوگم      باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی می زلم  
 عاریت کس نه پذیرفته ام  
 ۲۱۶۰ شعبده تازه بر انگیزتم  
 صبح دمی چند ادب آموختم  
 مایه درویشی و شاهی درو  
 بر شکر او نه نشسته مگس  
 نوح درین بحر سپر بفکنند  
 ۲۱۶۵ در همه شاهان ز پیء این جمال  
 نام دو آمد ز دو ناموسگاه  
 آن زری از کان کهن ریخته  
 آن بدر آورده ز غزنین علم  
 گرچه در آن سکه سخن چون درست  
 ۲۱۷۰ گرم از آن شد بزه و بار من  
 شیوه خریدست مشو تا مجیب  
 این سخن رسته تر از نقش باغ  
 خوان ترا این دو نواله سخن  
 گر نمکش هست بخور نوش یاد  
 ۲۱۷ با فلک آن شب که نشینی بخوان  
 کآخر لاف سگیت می زلم  
 از ملکانی ککه وفا دیده ام

بر سر کویت جرسی می زلم  
 آنچه دلم گفت بگو گفته ام  
 هیکلی از قالب نو ریختم  
 پرده سحر سحری دوختم  
 مخزن اسرار آلهی درو  
 نه مگس او شکر آلوده مگس  
 خضر درین چشمه سبو بشکند  
 قرعه زدم نام تو آمد بفسال  
 هر دو مسجیل بدو بهرام شاه  
 وین دُری از بحر نو انگیزته  
 وین زده بر سکه روی رقم  
 در زر من سکه از آن بهترست  
 بهتر از آنست خریدار من  
 گر بنوازش نباشد غریب  
 عاریت افروز نشده چون چراغ  
 دست نکر دست بدو دست کن  
 ور نه ز یاد تو فراموش باد  
 پیش من افکن قدری استخوان  
 دیدبند بندگیت می زلم  
 بستن خود بر تو پسندیده ام

هم سر این رشته بجائی کشد  
 روی نهادند ستاینندگان  
 او دگرست آن دگران کیستند  
 مرحله پیشترک رانده ام  
 هر که پس آمد سرش انداختم  
 پای مرا هم سر بالاتر است  
 باشد کز همت خود بگذرم  
 سر نهم آنجا که بود پای تو  
 تا نرسانی تو بتو چون رسم  
 تازه کنم عهد زمین بوس شاه  
 راه برون آمدم بسته اند  
 خواستم از پوست برون آمدن  
 پیش و پس بسته شمشیر بود  
 بر تو کنم خطبه بنام بلند  
 زآنکه منم من که بجان مانده ام  
 باد دعای سفرم مستجاب  
 گوهر جانم کمر آویز تو  
 گوهر شاهیست شب افروز باد  
 بهتر باد آن سریت زین سری

خدمتم آخر بوفائی کشد  
 گرچه درین درگه پایندگان  
 پیش نظامی بحساب ایستند  
 من که درین منزل شان مانده ام  
 تیغی از الماس زبان ساختم  
 گرچه خود این پایه بی همسر است  
 او چو بلندست درو می پر  
 تا مگر از روشنی رای تو  
 گرد تو گیرم که بگردون رسم  
 بود بسیچم که درین یک دو ماه  
 گرچه درین حلقه که پیوسته اند  
 پیش تو از بهر فزون آمدن  
 باز بدیدم همه ره شیر بود  
 لیک درین خطه شمشیر بند  
 آب سخن بر دوت افشاند ام  
 ذره صفت پیش تو ای آفتاب  
 گشت دلم بحر شکر ریز تو  
 تا شب و روزست شبیت روز باد  
 این سریت هست به نیک اختری

در خاتمت کتاب و اختصاص این معتبر

صَبْحَكَ اللهُ صَبَاحِ اَي دَبِير  
 کین نبط از چرخ فزونی کند  
 زین همه الماس که بگداختم  
 ۲۲۰ گاهن شمشیرم در سنگ بود  
 دولت اگر همدمی ساختی  
 در دلم آید که گنه کرده ام  
 آنچه درین حجاب خراگانی است  
 زین بره میخور که خوری تودها  
 ۲۲۰ پیش رو آهستگی پیشه کن  
 هر سخنی کز ادبش دوری است  
 و آنچه نه از شرع بر آرد علم  
 کگر نه درو داد سخن دادمی  
 این طرفم کرد چنین پای بست  
 ۲۲۱ گفت زمانه نه زمینی بجانب  
 بگر معانیم که همتاش نیست  
 نیم تنی تا سر زانوش هست  
 باید صدرش بقصد آرامستن  
 کرد نظامی ز پی زبورش

چون قلم از دست شدم دستگیر  
 با قلمم هو قلمونی کند  
 کز لبی از بهر مالک ساختم  
 کورده آهنگریم تنگ بود  
 عمر باین نیز نه پرداختی  
 کین ورقی چند سیه کرده ام  
 جلوه گری چند سحرگانی است  
 آتش در زن بیهک سودها  
 گر کنی اندیشه باندیشه کن  
 دست درو مال که دستوری است  
 کرمم آن حرف درو نش قلم  
 شهر بشهرش نفرستادمی  
 جمله اطراف مرا زبر دست  
 چون زمان چند نشینی بجانب  
 جامه باندازده بالاش نیست  
 در سر آن بر سر زانو نشست  
 تا ادبش باشد بر خاستن  
 غرقه لوه ز قدم تا سرش

حاصل من چیست جز آوازه  
 گرمی بازار دگر هیچ نه  
 بی گری چند جهان بان من  
 گنج کدامت و نظامی کدام  
 بر ملکی کین گهرست آن او  
 پیشتر از عمر بی پایان رسید

۲۲۱۵ از نظر هر کهن و تازه  
 گرمی هنگامه و زر هیچ نه  
 گنج گره کرده گریبان من  
 بانگ بر آورده فلک کای غلام  
 باد مبارک گهر افشان او  
 ۲۲۲۰ شکر که این نامه بعنوان رسید

تمام شد مخزن الاسرار

بفرخی و فیروزی

و طالع سعد









# مخزن الاسرار

M A K H Z A N U L A S R Á R,

THE TREASURY OF SECRETS:

BEING THE FIRST OF THE FIVE POEMS, OR KHAMSAH.

OF

SHAIKH NIZÁMI, OF GANJAH.

EDITED FROM AN ANCIENT MANUSCRIPT.

WITH VARIOUS READINGS, AND A SELECTED COMMENTARY.

BY

NATHANIEL BLAND, Esq., M.R.A.S.

مايه درويشي و شاهي درو

مخزن اسرار الهي درو

LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF  
ORIENTAL TEXTS.

MDCCC

JAMES MADDEN & CO. LEADENHALL STREET

1888